کتابخانه تقی
جعفر سلطان القرائی
تبریز ۱۳۶۵ قمری

بازدید شد
۳۶ - ۲

۹۲۷۶

۹۱۰۹ - ص
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان هلالی جغتائی
مؤلف هلالی جغتائی (ازبکزاده)
موضوع
شماره قفسه
۹۲۷۴
شماره ثبت کتاب
۸۵۵۴۵
۱۲۰۱۶

خطی - فهرست شده
۹۲۷۴

مجلس شورای ملی
کتابخانه
۱۳۰۱

بسم الله الرحمن الرحیم

زآب چشم من کجا شد راه غیرت تا بها
مدانم تا چه گلها بشکفد آخر از این گلها

شکستی عهد و بردلها نگین بخت دا غی
وداغی تا روز قیامت ماند بر دلها

من از جان بس غمها شکفد دیده ام لیکن
غم هجران تو بشکفتن جمله مشکلها

سزد گر بر سر تابوت ما گریند در گورش
چرا گر منزل مقصود در بستیم محملها

ز طوفان سرشک خود بگردانم اگر قادم
که عمر نوح اگر یابم نه بینم روی ساحلها

چو آئینه یار غیارت گواه و مکحل
چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها

هلالی چند حریف بزم رندان شبه بخوان اسطرلاب
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

فرو بیدار بر شبها و شب تا روز با زیها
نه نیند هیچکس در خواب با ز این چنین شبها

گشاد دل تا لب شیرین بدشنام دعا گویان
دعا میگویم و دشنام میخواهم از ایشان

خدا را جان من بر خاک مشتاقان گذار کن
که در خاک از تمنای تو چشمی فرو نبها

سیه روزان هجر از آنچه جانها میسوزد از غیرت
ز روز تیره را خورشید میباید نه کوکبها

معلم کو بیا امروز درس عشق میگوید
که در فریاد می بینیم خطها از مکتبها

شکر کز اهل مذهب را خبر از شهر یاران
بگو آنند مذهبها بیا تا نور مذهبها

هلالی با قد چون خم خلقه شد تا خاک میساید
کسی نشنید و او را از نشان نعلت مرکبها

از آن تنها نه دل ملک غریبی هوس مارا
ز روز چند نشناسیم کس را و کس ما را

رفت ما اگر بهبش خیالی بر نمی آید
همین حرف است خاکپایش نیم پس مارا

بر آه محمل جانان چنان پیچم نه تا یابم
همش رفته باز آید نفیر باد جرس مارا

باب چشم ما پر در دره خار و خس کویش
ولی گلهای حسرت میدمد از خار و خس مارا

کرا زار ما بنفس ایزد آه عالم سوز برخیزد
کسی هرگز نخواهد یافت جز ما هم نفس ما را

زدست من کشیدی طره و صد جا گرفتستی
که کوته کرده و دیگر بتابه در ترین مارا

هلالا روزگاری شد که راز کاشن کویش
فلک دلتنگ میدارد چو مرغان قفس مارا

که گریه در کویت کنم که ناله در بازارها
من عاشق دیوانه ام کار منست این کارها

گر من بجستجوی تو صد بار آیم سوی تو
هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها

تو با قد افراخته ره سوی باغ انداخته
سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوارها

می فگنش بر طرف چمن نظاره کنیر سرو و سمن
تا من بکام دل شوم غلتان بنم در از خسارها

هم گاه رحمت منفعل هم لاله زار دیت
این داغها دارد دل اندر آن یک پهلو خارها

گر بگذری سوی کشان بر حلقه صوفی وشان
بنشین دمی سرخوش از ان در صحبت زناره ها

ای محرم راز نهان در پند نامکشادگان
کز نام و ناموس جهان دارد هلالی عارها

مهمان کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا
کاهی کذر کن سوی من تا در کذر بینم ترا

یکبار بینم روی تو جانرا چنان تسکین دهم
تسکین نیابد جان من صد بار اگر بینم ترا

از دیدنت نیخورد شبها هم نشین بالینم دمی
تا چشم خود نگشایم و ماروی کر بینم ترا

کشتی که هر کس یکنفس بیند مرا جان میدهد
من هم بجان در خدمتم کر این قدر بینم ترا

افتاده چون خاک درم آن به که آئی بر سرم
تو زیر پا بینی و من بالای سر بینم ترا

صد بار آیم سوی تو تا آشنا کردم دلی
هر بار از بار دکر بیکانه تر بینم ترا

تا کی هلالی را چنین بی آشنا میداری جدا
یارب که ایچرخ فلک زیر و زبر بینم ترا

زنور سینه هر دم چند پوشم داغ هجر ترا
دکر طاقت ندارم چاک خواهم کرد پیرا ترا

بزن یک خنجر و از درد جان کندن خلاص کنم
چه لازم شد بباید ساخت بر من کار آسان ترا

کسی چون جان بجوید کار فرمان سنکدل یارب
که در یک لحظه میریزد بخون صد مسلمان ترا

نمیخواهم ز خط بالای آن لب سایه اندازد
که با ظلمت صفای دیکر است آب حیوان ترا

بر لعل تو بتی دلهای مشتاقان بحمد الله
عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشان ترا

طبیبا تا کی بر زخم بیکانه نهی مرهم
برو بکذار دیکر مرهم و بکذار بیکانه را

هلالا هر شب از بیداد آن شوخ عاشق کش
بخون شبنم و کریه در سر دل بینی جان سلا

بچه نسبت کنم آنسرو قد دلجو را — هر چه گویم به از آنست چه گویم او را
مشنو بهر خدا در حق من قال رقیب — که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را
شمع بر من چه زنی خیف همچو تو کسی — بهر آزار سگی رنجه کند بازو را
چشمت آهوست نظر بهر قربان نکند — پند بشنو بکمان رام مکن آهو را
بلکه قلم الم از های آزمون او — شب همه شب بخس و خار نهم پهلو را

چون هلالا صفت روی نکو گویم و بس
که بس معتقدم این صفت نیکو را

دلا خرقه مذلت عشرت دنیا پوشا دیها — خوشا آن رند نسیه نیای عشق و نقد آدیها
من و گنجی خرابات و هوای سر کوی — بپس آخر خجل از خشت ما را در چه وا دیها
چو کم گردد خمی را چه خوری از ناله و افغان — که خلقان یافتاین کم گشته را باین بنا دیها
چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای او — چه عمرست اینکه من دارم بر و با اعتماد دیها
ما خاکرف از اعتقاد پاک در کویش — بلی آخر بجا می کشد پاک اعتقاد دیها
بخون دل بروی دیده ها شستم ز هی حسرت — که از خطا توام محروم گوی این مراد دیها

هلالا دیگران از وصل او شاد و من غمگین — خوشا آزادی من از دو عالم ریگ و شادیها

نمیتوان بیجا قطع امید از دلدار ما — که از جفای تو بیش است امید یاری ما
بس چو ابر بهاری گریستیم و هنوز — گلی نرست ز باغ امید واری ما
بچشم خویش تو عزیز شدیم خوار ولی — ز غربت و گران خشمت است خواری ما
غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد — که ما بتو نیکند اظهار خاکساری ما

ز حال زار هلالی شبی که یاد کنیم
فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

کشی ز کشم عاشق خونین جگری را — عاشق بکش انکار که کشتی دگری را
خواهی که زهر دل نظری سوی تو باشد — زنهار مرنجان دل صاحب نظری را
نی پیر فلک دیده و نی مادر ایام — ای مادر اجلان همچو تو زنها پسری را
صد بار ز هجران تو روزم شب آمد — یکبار ز وصل تو ندیدم سحری را
روزی که در وصل بروی تو بکشائی — از عالم بالا بکشایند دری را

سر خاک شه از بهر دل آن کافر بدکیش — تا چند پرستیم خدا بیخبری هلا

از گوشهٔ میخانه برون آی هلالی

شاید که ببینیم بت خود کری را

ای آرزومند تو ام بنمای روی خویش را — ورنه ازجانم برکن آرزوی خویش را

جان در آتش گفت کمتر شانه زن تا کی بکی — هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را

خوبرو را خوبتر بد لایق بنا شد جان من — با چو روی خویش نیکو سازخوی خویش را

خنجر بگویت خاک گشتم پایمالم ساختی — پایه بر کرفرق رسا ندی خاک کوی خویش را

آنرنه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی کل — کل زشرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

مردم و عیسی دمی خواهم که تا یابم زندگی — همره بادصبا بفرست بوی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک جان کن ولی

هیچ تاثیر ندیدم گفتگوی خویش را

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا — عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا

هم سینه شد پر آتش و هم دیده پر آب — در آب و آتش است درین و برون مرا

ثوبی که بود مردن من کام او کجاست — تا خود بکام خویش ببیند کنون مرا

خاک درت زرقات من آغشته شد بخون — اخر فکند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت که هوش و صبر هلالی بغمزه برد

خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا

هر که بوسه نقش ساعد زیبای ترا — کر مراد دل دهد بوسه زند پای ترا

چشم ناپاک بر آنچهره دریغست دریغ — دیدهٔ پاک من اولیست تماشای ترا

جان او دیدهٔ خونبار شد ار اشک برد — هر دم از زخم دل آغشته کمند جای ترا

هیچکس دل بکرفتاری ما نمی‌دهد — که بهم بر زند حسن تو سودای ترا

زآمد و لب همه تمنای هلالی سخنی

کاش کوئی که برآرند تمنای ترا

گفتگوی عقل در خاطر نمی آید مرا — بنده سلطان عشقم تا چه فرماید مرا

بس که کوه غم بدوشم کرد و خون در دل نشاند — بعد ازین بر گریه خونین خنده می آید مرا

بسته زلف پریشان شکن عقلست لیک — من دیوانه ام زنجیر می باید مرا

وعدهٔ دیدار میدهی دل بتسلی و لے تا رخ خوبت نه بینم دل نیاساید مرا
وه که خواهد شد هلالی خانهٔ عمرم خراب جان غم فرقت چند از غم نفرساید مرا

که نمک ریزی نخواهم تا بشکند پیمانه را محتسب تا چند در ثروت آورد میخانه را
هر کجا شبها نور خویش گسترم شمه شمع را گیرد اشتهم آتش دم پروانه را
قصهٔ پنهان ما افسانه شد این هم عجب پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را
این همه پیکان که با آشنایان بس نبود کآشنای خویش گیرد خویش هم بیگانه را

از هلالی دیگران ناصح خردمندی مجوی
بیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

مه من بیحجابی کاه تر آشفته دم آنجا چکردم ز غصه تخمی شد که چرا نجوم آنجا
که سجده خاک راهت بسر شک میکنم گل غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
مرو خاک آستانت که همیشه سرخ رویم بهمینقدر که روزی رخ زرد بود دم آنجا
بس ازین بگوی جانان ز کسی وفا نجویم که دگر نماند یاری که نیاز نجوم آنجا

بسر ریش هلالی از هلاک من گر اغم که تفاوت ندارد عدم و وجود آنجا

بیت و چند انکه محبت است مرا با تو چندان محبت است مرا
محرم و همدمی من نمیشکری بشکر این چه حسرت است مرا
رخ نهفتی و دل ببیش ماند در جمال تو حیرت است مرا
نسبت من چه میکنی بر رقیب با رقیبان چه نسبت است مرا

خوار شد بر درت هلالی و گفت
این نه خواریست عزتست مرا

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا دشمن جانی و از جان دوستت دارم ترا
گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطرم خاطر نازک ببرگ گل نیازارم ترا
قصد جان کردی که یعنی دست کوتاه کن ز من جان ز کف بگذارم و از دست نگذارم ترا
گر برفتی از دلم جانم ز خلوتگاه دل نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا
یکدو روزی صبر کن ای جان بر لب آمد زانکه در حضرت بسی یارم ترا

ای چنین گر صوت مطرب بزم عیش ترتیب است — شکل آهی شو از ناله زارم ترا

گفته خواهم هلالا را بکام دشمنان

این سزای آنکه با خود خصمت پندارم ترا

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را — کاه سازد آتش است آتا نسوزد خار را

دیگر از بطاقی خواهم گریبان چاک نو — چند پوشم سینه ریش و دل افگار را

برمز از بعد رحمی کن خدارا ای طبیب — مرهمی نه کز دلم بیرون برد آزار را

رو ز هجر از خاطرم اندیشه وصلت بزدوش — آرزوی صحت از دل کی رهد بیمار را

باغ حسنت تازه شد از دیده گریان من — چشمه آب دگر دادند گلهای کنار را

حال خود گفتن بکو لیکن دراندک هر چه هست — صبر اندک را بکویم یا غم بسیار را

دیده بر دیدار جانان دوز تا باشد عظیم

از خدا خواهد هلالا دولت دیدار را

که کهی خواند و کوید که چه حالت ترا — حال من حال کسان لیک چه حالت ترا

میکنم یاد تو و میروم از خود بسجال — من بخیال و نپرسی که چه حالت ترا

سالها شد که خیال کرمت می بندم — هر کرم هیچ نگفتی چه خیالت ترا

الکیب باغ لطافت ز خزان ایمن باشد — که همو دارد اول نو روز جمالت ترا

وصف حسن تو چکویم که ز اسباب جمال — هر چه باید همه در حد کمالت ترا

نوبت کوکبه ماه منت ایجور رسید — بیش ازین جلوه کنی وقت زوالت ترا

عمر بگذشت هلالی با سیه دلهش

خود بکو این همه تمنای محالست ترا

کر دعای درد مندان مستجابست الحبیب — از خدا هر گز نخواهم خواست جز مرگ رقیب

درد بیماری و اندوه غریبی مشکلست — وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب

سر بدامانم زد و هجر نزدیک است — کز سر بالین من شرمنده برخیزد طبیب

الصبا هبی بر من کشا نقاب غنچه را — تا کی از دیدار کس محروم ماند عندلیب

چون هلالا بیمه رویت زجان سیر آمدم

کس مبادا از خزان وصل ما بر دامن نصیب

آخر ای شاه غریبان رحم کن بر این غریب — از تو کر لطفی نبیند چون کند مسکین غریب

پرسش حال غریبان رسم و آئین تو نیست — هست در شهر شما این رسم و آئین غریب

در خم زلف کجت دلهای غربت افتاده است — زلف تو تا شام غریبان تا چندین غریب

وقت دشنام تو شکر خنده لبکش بار نیست — در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب

سر ز بالین غریب بر ندارم تا نبشد — گر نسیمی خیمه تو آید بر سر بالین غریب

شب که هر کس نالهٔ با قرینان در غم است — رو بدیوار غم آرد خسته و مسکین غریب

از بلای آشنایان زاهنت بیگانه باش
گرچه در شهر خود است آخر غریب است اینچنین

ای شده خیمی تو هم بیتر از خوی رقیب — رو زنم از هجر سیه خیمه چنین زود رقیب

تاک هر کوی که کوتاه زرقیب تو بریده است — لیک پیش تو بر آرد تاک کوی رقیب

تا رقیب تو بمن وعده دشنام فکنده — فرق این وعده مرا ساخت دعا گوی رقیب

یار بهلوی رقیب است و من از تاک بلا — غیر ازین فایده نیست بهلوی رقیب

خیمه بلا اگر ز پای فتادم چه عجب
حکم شب مرا قوت بازوی رقیب

ما عاشقیم و پیر و سامان دعی پرست — قانع بهر چه باشد و خارج ز هر چه هست

ای رند جرعه نوش تو و محنت خمار — ما و نشاط و مستی عشق آزمای الست

وی آنکه در شوخ کرشمه و جلوه کوی — در صورتی در هر که بدیدش کمر بست

هر کس که هست بتی دارد همچو من — سنگ کرشمه و شیشه ما همه خود شکست

دلها که میبری همه پامال میکنی — کاری بکن که دلبری آموزی بدست

خیمه ز دیدار تاک من از شرم آب شد — خیمه برق دیده ام ز انفعال جست

آخر چو ره نیافت بلا ابزم وصل
محروم از خیال تو در گوشه نشست

آنکه پرسی ز من که نامه را منزل کجاست — منزل او در دلست آنرا ز من زان گم شده است

جان پاکت گیرم پر ز خیاره از سر تا قدم — ورنه شکلی اینچنین در نقش آب و گل کجاست

ناصحا عقل از سفیهان سر کویش مخواه — ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی — این جوان خود بر دو آن پیر شد اما کجاست

در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم — اینچنین ماهی که من دارم در آنجا کجاست

نیست لعلی او بیرون از حریم لوح بار بر
ای دلی کو هر مقصود در ساحل گرفت

چشم بلا خیز ما در عشق آمد بلی
عشق بار از اهوای دریا بی صدف کی گرفت

چیست پیراهن آمد لبریز حرکات
هیچو سر چشمه خضر است بدان آب حیات

این چه بابا است که در کلبه تاریک مزاج
انچنین توان یافت چنین در ظلمات

بس که از ناله دلم نشتر قاتم کرد
عرضه کوی نیاز است زمین عرصات

چند کوئی ز ستمهای تو جان ده بوفا
جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات

کز بیاد لب او زهر دهندم که بنوش
تلخی زهر دهد در دهنم در ذوق نبات

رحم بر عاشق درویش ندارند بتان
وه که در مذهب ایشان همه کفر است زکات

ماند بیچاره بلا را بکمند تو اسیر
این محالست که او را بجهد امکان نجات

ایکه از یار نشان مطلبی یار کجاست
همه یارند ولی یار وفادار کجاست

تا نپرسند بجانان غم دل نتوان گفت
ور بپرسند مرا قوت گفتار کجاست

زخمه آن تازه کمان و ماند دل افگار غمش
کمان کجا جلوه کرد و سر زنش خار کجاست

صبر در خانه ویرانه دل هیچ نماند
خواب در دیده غمدیده بیدار کجاست

یار بر داغ دل سوخته مرهم بنهد
یارب امسال چشد مرحمت یار کجاست

در خرابات مغان همچو مجو بیدل ما
همه مستیم در این میکده هشیار کجاست

بهتر آنست بلا را که نهان ماند راز
سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

شیشه می دور از آن لبهای میگون میگریست
تا دل خود را دمی خالی کند خنثی میگریست

در غمش بر سوز دل مژگان ما میگرد شمع
چشم من انگار بر امید دیدار قزوین میگریست

آن نشئه نیم بجو کو کوی لیلی هر صباح
اسمان با تحفه رجال همنون میگریست

سیل در ماتم صدف گوهر گذارد از چه رو
از غم من کی میتالید و با من میگریست

چیست شبنم هر دم از چشم از شفق
عاقبا شب زد در چشم گردون میگریست

برج زد بر سینه خطای اشک سرخ بیدل
این نشانیهاست کاشب چشم خونین میگریست

شب که میخواندی و میراندی هلالا ز باز — از درون پیش تو تخته و پیرون میگذشت

ای باد صبح بتر از جانان من کجاست — مرحوم از برای خدا جان من کجاست
شبهای هجر یک شب من غریب نیست — کس را شبی چو شب هجران من کجاست
سر خاک شد بر آن سر میدان و او نگفت — کو آن بهو در خم چوگان من کجاست
خوبان سمند ناز بمیدان فگنده اند — چابک سوار عرصه میدان من کجاست
خوش آنکه چون نشسته ز پیکان نشان نیافت — تیر دگر کشید که پیکان من کجاست
ما کز رقیب دست و گریبان شکوه کن — شوخی که میگرفت گریبان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالا فغان من
بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

آنکه آتشکین دل صد سوخته در جان گذاشت — ملک جان را از سپاه غمزه ویران گذاشت
آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود — جمع ما را همچو زلف خود پریشان گذاشت
عاقبت فرسنگه من خاک بوی گلشنی — بر زمینی کآن سمند ناز جولان گذاشت

کز دل ار دستم بغارت بود چندان باک نیست — غارت ملک سپاه غارت جان گذاشت
رفت و دل بود و جان من از غم او خوش — بار دگر آخر چند بر ظلم توان گذاشت
هر بوسه ش رفت و در هجران مرا شها گذاشت — کار بر من مشکل و بر خویش آسان گذاشت

در دم گون هلالا جان بدر خواهد برد
نیم جانی داشت آنهم صرف جانان گذاشت

اینهمه لاله که سر بر زده از خاک منست — پاره های جگر سوخته چاک منست
دلبر عشاق ز درمان کسی یاد نکرد — خاصه در دی که نصیب دل غمناک منست
استخوانهای من از خاک درش بردارید — باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست
همه کس را بجمالش نظر راست ولی — لایق چهره پاکش نظر پاک منست
باغبان چند کند پیش من انگور سدد — سرو آزاد غلام بت چالاک منست
دی شنیدم که یکی خرقه مسلمانان ریخت — اگر این بت همان کافر بیباک منست

در ستان گر سر درمان هلالی دارید
شربت زهر بیارید که تریاک منست

رفت عزیزی و مکتوب تو نوشت — یوسف خبر خویش بیعقوب تو نوشت

شد نامه محبوب خط بندگی — من بندهٔ آن نامه که محبوب تو نوشت

کف بنجواند سک این کوی سلامی — بنگر که سلام تو چه اسلوب تو نوشت

باز این خط خوب و رقم تازه بلاست — این تازه رقم چه بلا خوب تو نوشت

هر نامه سیاهی طلبید آیت رحمت — ما طالب آنیم که مطلوب تو نوشت

بر صفحهٔ رخسار تو آن خط دلاویز — یارب بچه منبع چه مرغوب تو نوشت

یاری که بمن نامه نوشت هلالی

عیسی است شفا نامه ایوب تو نوشت

ایچنین بیرحم و بیکین دل که جانان منست — کاه او سوز نواز دلخراش زار جان منست

در علاج درد عشقش مغز ما پر طبیب — زانکه هر دردی که از عشقست درمان منست

سهل دانستی غم از جان بهر چون بیگانگی — آنکه او یار تست مشکل کار آسان منست

من که باشم تا زنم لاف غلامی بر درش — بندهٔ آنم که در تخواه سلطان منست

آنکه بر دلدان چو کم طعنه میزد کو بدان — کاچنین صد چاک دیگر در گریبان منست

هلالی

همچا بیهوده میگوئی که هجر بردار از او — من بفرمان دل نه دل بفرمان منست

هرچه میگوئی هلالا در پریشان آمد و زلف

وصف حال تیره و بخت پریشان منست

بهر که قصهٔ دل گفته ام دلش خونست — تو هم بپرس ز من تا نگویمت چونست

منم که در دمن از هیچ بیدلی کم نیست — تو آنکه نازتو از هرچه گویم افزونست

طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش — که کار او دگر و حال من دگر گونست

مگو که خواب اجل بست چشم مردم را — که چشم بندی آن نرگس پر افسونست

همای وصل تو پاینده باد بر سر من — که زیر سایهٔ او طالعم همایونست

نگفتم ز با تو ام الهی دشمنان مرا — خبر دهند که لیلی بکام مجنونست

هلالا از دهن قاتلش حکایت کن

که از علامت ادراک و طبع موزونست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است — حیرتی دارم که خمر آتش در آب افتاده است

ظاهر است از خلعتهای زلف ماه عارضت — در میان سایه نور آفتاب افتاده است

چه طبیب عاشقانست که کهی دلخسته را
پرسشی میکند که بیمار و خراب افتاده است

بیان فغان میکند هر لحظه بر شاخ دگر
جلوه گاهی دیده و در اضطراب افتاده است

چو هلال از بخاک آستانش دید کجش
این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

راه و فا پیش گیر کان ز خدا خوشتر است
گرچه جهانی خوش است لیک وفا خوشتر است

هجرستان تا خوش است سر زنش خلق نیز
دیدن هر رقیب از همه با خوشتر است

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون
گوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است

گاش بر است سرم گهگهی همچو پاس
زانکه چو من عاشقی از سر و پا خوشتر است

محتسب از عشق و وی منع هلال ار مکن
کز ورع و زهد تو تیشه ما خوشتر است

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوه‌ای ناز تو نیست

مکن بخاک درش ایرقیب عرض نیاز
که ما زمین را حاجت نیاز تو نیست

دلا شبم فراق از بلای حشر مترس
که روز گو تو را و چو من شب دراز تو نیست

ز چهره پیش خش منع ما مکن شاهد
بیا ز اهل محبت کم از نماز تو نیست

بکوی عشق هلال از همش کاری
چه شد مکر کرم چشم شاهباز تو نیست

چه غم گر در سرم شور یست از سودای گیسوی
سر صد همچو من بالا فراز یکسر موی تست

ز خجلت سر بزیر افکنده ام تو سوسن آسا
چند تقرب خود را خواهم افکندن بپهلوی تست

بروی خوبت از زلف بر خط بندگانم
زغمهای جهان آنگه مرا بنده روی تست

بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی
خجالت شد از این یک از رنگ تو آنه یکرا بوی تست

از آن زد بر سر کوی تست قدم کو کم ز فرق خویش
که میخواهم نگهدارم بپای سر کوی تست

خدا را چون بپایت نیست مهر بر لب از من
هر امید بسته دارد پیش محراب ابروی تست

نترسم گر بخونریزی هلال ار شیخ بولهبی
ولی ترسم ز آزاری بری پرورد و بازوی تست

مه ز جور فلک دو تا شده است
باز مه پاره جدا شده است

ماه زد دستم شه و نیاید باز
تا بدانی که مبتلا شده است

زلف را پیش از این بباد مده — که بسی فتنه در هوا شده است
نیست کس در چمن که پیرهن تو — غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالا چو دشمنی است ترا
شیوهٔ دوستی خطا شده است

دارم شبی که چهر ز انوار تو عیان است — از رو و زن بپرس که او خود کجا نهان است
یارب ترحمی ز رخ تابناک خلق — ما دل شکسته ایم و ز هر سو ملامت است
بر آستان عشق سر ما بلند شد — وین سر بلندی از قدم سرو قامت است
رفتن ز کوی او کمی نیو از رفتن — این هم که رفت و باز نیامد گر است

ثابت قدم شو ای هلالا بر راه عشق
او را در این طریق عجب استقامت است

اگر از آمدنم رنجه نگردد رویت — هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
گر مدانم که توان بر سر کویت بنشین — تا توانم نزدم حلقهٔ در از کویت
یا مرا از در بخشی بمروار پیش نظر — که ز گشتن ببرت آگنه نه بهم رویت

بوی از این لطف کنی و در هایم بگشایی — تا نشنوی شغله و فکری بهلویت
ای بار بری تو ها همه کس چیز مه نو — از هلالا چه عجب سیم خم اردویت

گفتم بکوی در چه خیالی جمال چیست — ما را خیال تست ز اندر خیال چیست
جانم لب رسیده چه پرسی ز حال من — چون قوت جواب ندارم سوال چیست
با عشق را ز لذت تبعیت چه آگهی — از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست
گفتم همیشه فکر وصال تو میکنم — در خنده شد که این همه فکر محال چیست
در دا که عمر در شب هجران گذشت و من — آگه نیم هنوز که روز وصال چیست
چون صد هزار شعله بخرمن سکوت عشق — در حیرتم ز فایده قیل و قال چیست

ای دم بدم بخنده هلالا کشیده شمع
مسکین چه گونه موجب چندین ملال چیست

بر خیز تا نهیم سر خود بپای چست — جان را فدا کنیم ز صد جان فزای چست
در دور تیغ ملا خطه مرگ در کمین است — دشمن به از کسی نپذیرد درای چست

حاشا ز غیرت کنند جای چشم من — در دین نمیست نقش دگر را گنجایت
از همت بر خیز که رسد منت الطاف — زیرا که پیش همچو تو همت خجالت است
همت تشنه شده پیکانه ام ز خویش — تا آشنای فقر تو آشنای همت است
در حلقه سگان درش میروم که باز — اصحاب صفه زده اند بکوی راحت است

دست دعا گشاده هلا ای بخضرت
یعنی بدست تست ترا اجر دعای همت

روز من شب شده و آنهم در ماتم گذشت — این چه عمر است که سالها شده در ماتم گذشت
عمر بگذشت و بهار روز سیه در پیش است — در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت
در فراق این چنین چهره مرا گشت ز یار — آمد و گاه نگشت از غم و گاهی نگذشت
قصه شهر دل و لشکر اندوه مپرس — که از آن غمزه بد ظلم سپاهی نگذشت

نگذشت آنکه وزارت بعلاء بر بخشش
حال درویش خراب است و شاهی نگذشت

پیش هوس که دست تهی سر نهاد پیش — هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح

منم که دفتر خرابات کرده ام سرو زر — ز زر ز برای شراب و سر از برای قدح
رسید موسم گشت چمن پیاپی — که تازه شد هوس باده هوای قدح
پیاله لعل تو تا کی لب قدح بوسم — خمش که بوسه بر آب زنم کنایه قدح

هلا از قدح مپرس چه جای پرهیزت است
بیا که پیر مغان میزند ضمان قدح

اگر بجای عرق آب تیغ در دیوانه خواهم شد — چه جای آشنا گر خویش هم بیگانه خواهم شد
دمیده یک قفس در دست بعد صید بی پرش من — خدارا ترک این فکر کن ورنه فسانه خواهم شد
غم عشق را چنین گنج درهمی کرده ام پنهان — بدین گنج نهان لنگر و ویرانه خواهم شد
شبی کز روی آشنا کی همدمی را فرو نرم — تو شمع جمع خواهی شد و من پروانه خواهم شد
مرا گنج صلاح و توبه و تقوی نمیدهد — کریمان چاکر و دربان بمیخانه خواهم شد
بده در آب میکده مجو پیمان ز بهر من — مپرس پیمان مدار و با سر پیمانه خواهم شد

هلا ای من نه آن رندم که از زشتی شوم بیخود
اگر بیخود شوم زان زلف مستانه خواهم شد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد — چه ای بخت نگاری کن که یار ما کجا باشد

بگنج عافیت میخواستم گر قسمت بگریزم — بعد عشق ناگاه از درد و دیوار پیدا شد

چگر خونست از آن این گریهای خونین که میآید — دلم زار است از آن این گریهای زار پیدا شد

عزیزان زار نالی که آشفته می بینم — مگر آن نحیف کم گشته در بازار پیدا شد

نمیخواهم ز خورشید جمالش جلوه گر باشد — در آن منزل که روزی سایه اغیار پیدا شد

مسیحا هر کرا بیمار هجران افکند از پای — عجب بیشتر از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد

بپرسش نکته داران صبا دوشم بگو آنجا
که در هجرت بلا را بلد بسیار پیدا شد

دلا گر عاشقی بنشین بجانانت رهی آید — بر آن در منتظر چشمان بجانانت رهی آید

اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم — هنوز از شعله مهر تو هجرانت رهی آید

بهاران گر ز خاک شهیدان لاله دمد هر سو — ز خاک من بجای غنچه پیکانت رهی آید

ز تاب آتش مهر تو عرق نیکو کنار دیدست — ز لال رحمت از چاه زنخدانت برون آید

چو مهر آفتاب از مهر از جیب فلک سر زد — خجل آنماهی که هر صبح از گریبانت برون آید

بیجار

بیا ای ترک شیرین چشم پیش ز هر غم ما دل — عجب کاین چاشنی از نیشکر در نیشکر آید

بیا ای خواجه گر ضعف دل افغان کنی لیکن — نوان قوت که داری در فغان با من بر آید

غمی گر درد عشقت بر دل ما شاد می آید — اگر با کی کویم شک در فریاد می آید

دلم روزی هوای عشق می آموخت دانستم — که میسازم بناسی صبر و با بیداد می آید

نمیدانم چه پیش آمد سلطان جم را — که هر که دانه غم بر سرم پاشد بکر آید

رقیبا گر ترا اندیشه نامیست متعذر — بیا بر حسب حال از درد مندان یاد می آید

طفیل دیگران من هم قبولی افتاده ام کوئی — که از هر جانب آواز نثار کباد می آید

عجب خاکی ز خاکیت کمی منظور شان را — که هر کس میرود غمگین همانم شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین بلا را
نمی آید ز حسرو آنچه از فرهاد می آید

مه من هر پریشان حال از پیش می آید — ز غوغا نیست که تیر سیه ما نیک پیش می آید

چه چشمست این که هر کو جانب من تیز می بیند — ز مژگان تو بر پیش دلم صد نیش می آید

بآن لبهای شیرین دلم چه شور انگیز تبسم کردی — که از هر قطره اشک بر سینهای ریشم میآید

جمالت را بپیران نظر چندانکه می سنجم — بچشم من ز حسن جمله خوبان بیش میآید

ز دست خود دمادم تنگ بر سر بیم آری — کسی را هر چه می آید ز دست خویش میآید

فلک تاج معالی بیشه اصحاب حشمت را — همین سنگ ملامت بر سر درویش میآید

شب از اندیشه آن زلف چلکویم تا چها دیدم
هلا این همه از عقل دور اندیش میآید

مرا چیز دیگران با این کمال و کاملش نیست — بغیر از عاشقی کاری دگر از من نمیآید

هوس دارم که هر چندم بهار از تار گیسویت — وداعی چند ان گره دار دگر در موزن نمیآید

منور شد بتشریف قدومش خانه چشمم — بجز خوبی ز آن دیده دگر شش نمیآید

بسی خاکپایش تو تیا جستم ندانستم — که کار سرمه از خاکستر گلخن نمیآید

تو بد خواه هر دو داری قصد خون عاشقان از تو — کسی را از الهی عاشقی کشتن نمیآید

اگر نه از کمان نورسته تیر بار آید — هوای باغ پیمایی کجا چه کار آید

بهار میرسد آهنگ باغ کن هم از آن پیش — که از شه بانی و یار دگر بهار آید *

ز باغبان سر خوشی خوبان نیان تو کمتر — چنان مکن که ز رعونت دگر بهار آید

فتاده کشتی عمرم بموج حیرت بلا — امید نیست کزین ورطه بر کنار آید

چو ما بریش بر این آستان هلالی سای
از آن چه سود که روزی هزار بار آید

ز آن پیشتر ز ناکه جانان ز در در آید — از شادی وصالش رقصم که جان بکاهد

ناصح بصبر مارا اسپار خواند لیکن — ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید

ای ترک شوخ یارب در سر چه پیشه داری — کز شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید

جز خلق خوش و نیکی آئینه کاهی — مشک تو دیگری کو تا در برابر آید

بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار اگر بر اند صد بار دیگر آید

بهر دلی که مارا از تو هوای رسید — سعی بسیار نمودیم و بجائی نرسید

ما اسیران تو هر گز نتوانیم وفا — که بهان لحظه بما از تو جفائی نرسید

قاتم چنگ شه و لطف تو نوازش مرا — هیچ نوائی ز تو هرگز بنوائی نرسید

با چنین قامت و بالا نرسیدی بکسی — کز تو بر سینه ما تیر بلائی نرسید

دیده کو آب مده کاشن امید مرا — کز کنار این همه نخل بری و فائی نرسید

حالتی شد در آنانکس جان بر لب او — قصه غصه گری جلوه غانی نرسید

کز هلالی بوصالت نرسد مینت عجب

هیچکه منزل عالی بگدائی نرسید

بار عشق آمد و کار دل زار او شکست — هر چه پیوند بجز خون بجوی همه باطل شد

خواستم غمزه بتان کم شود افزون گفتم — کفر ایشان شود این کار دل اشکسته شد

پای هر کس که بسر منزل عشق تو رسید — آخر الامر سرشکش خاک همان منزل شد

اشک چیزی ز دلم گفت فدای تو منم — با وجودی که بصد چیز جگر حاصل شد

ای سپهر سرور ای دل ما جانب او — یار ما از همه بیگانه و دشمن ما شد

غم نخواهم که مرادی بتغافل بگذشت — غم از آنست که امروز چرا غافل شد

ای هلالی بسپند بلا همه را از ما کن — زانمیان گوشه امید ده ما حاصل شد

آهی از خشم بر سر کویت بگذارم بجو — غافلی شو که ز آه من در دست بجو

تو ز شمار خیل شهیدان خود بر مرس — آن خیال ما شمار که دانه بر چینند بجو

قسم بطره تو هم و ریستم از غمت — آری علاج عاشق بیدل همین بجو

یکدره مانده بجو زمن در شب فراق — اندازه هم ز آتش حرمان همین بجو

جان بگمان جرعت هلالی پرد و رفت

این شیوه کز پسند و کز ناپسند بجو

دم آخر که مرا عمر بسر میآید — گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید

گر نگریم چو بگریم ز درد تو خونی ببارد — ور بگریم ز درون خون جگر می آید

منم آنکو غم و درد تو سیلاب بر اشک — هر دم از دیده من تا بکمر می آید

چیزی گم از تو فراموش کردی صد بار — جلوه حسن تو در پیش نظر می آید

در هوای سر کوی تو دلم — که چرا تیر تو اول بسپر می آید

نیز نورسته بجوی خوب و اخوت برات — بنفشه خط تو هر چند که بر می آید

شب ز فرقت یار ما ملک افغان برداشت — کاین چه غوغاست در شب تا بسحر می آید

هرگز آتش جا غیر دلها نمی‌کند — آنهم از آنست که کاهی دلها نمی‌کند

سیروم بر سر راهش تا بیند نظری — آه اگر خود بدر آن شوخ دلخواهی نکند

این همه ناله که من میکنم از درد و فراق — هیچ با تو زده فاخته همراهی نکند

حاصل عشق همین بس که ایزد غم تو — بدل هیچ کسی هیچ تباهی نکند

تو هر کس را همین بس که شکیبا دشمن — کو تواند که ترا بنده و آهی نکند

چنین هیکل سرو یا قدم از بند کیست
کس چنین سرو ندیده که چو تو شاهی نکند

نیست عشق که بر رخت از حرکات — هر قدمی که مینهی آب حیات میچکد

چند باین سیه دلان باده صفا دهی — حیف که آب زندگی در ظلمات میچکد

بس کن تو چاشنی ز لبت در مذاق جان — کز هر نمک که آن نمکین آب بنات میچکد

چیست شب فراق تو کز بیم آن هنوز — اشک مداهنی که آن روز وفات میچکد

مست مدام لعل تو آبی بخون من — تشنه لبی ز خنجر او کرد فرات میچکد

بزم نشین هم تو زنم که در جام بزم تو — بس بجوانیکه جرعه هر زکات میچکد

الهناک یلا از غمش کرد حریم اتحرم — همچو سرشک عاشقان در عرفات میچکد

ماه شها آشوب من هر که ترا هوی بگذ لو — شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذ لو

روز من از هجران سیه چون آفتاب محشر است — تا تو بیا در چنین روز سیاهی بگذ لو

با دو جهان که آتش تو ما در جان و دل است — ما نمیخواهیم دو پیش تو آهی بگذ لو

ای که در عشق بتان لاف صبوری میزنی — صبر کن تا بتان با تو چه چاهی بگذ لو

نکته نمیخواهم از پیش ببرم ای بگذرم
آه اگر خلقی چنین بر پیش راهی بگذ لو

روز عمرم چند بار چون شب غم بگذرد — عمر غم کم باد تا روزم چنین کم بگذ لو

وای از وصلت که گشت و محنت هجران رسید — آن گذشت اکنون ندارم که این هم بگذ لو

چند روزه هجر کین بر سر راهش روم — گر نه من پیند و خندان و خرم بگذرد

بگذرد گر سالها باشم بر راهش منتظر — در دمی غایب شوی آید ندانم بگذ لو

تا کنون عمر ایکه در غم رفت بگذشت — عمر باقی مانده هم بار دیگر این غم بگذرد

عارضت چیست بتی را عیان ساخته اند — قامتت آنجایی که روان ساخته اند

این همه پیکر زیبا که بر قامت تست — از سم عارض و از غنچه دهان ساخته اند

بر گل روی تو آن سبزه ز دانه چیست — شبنم از بهر همان بهر عیان ساخته اند

لبت آیا چه شکر ریخت که لفظ ترا — همه شیرین دهنان در دهان ساخته اند

کر مرا نام و نشان پیش بتان چه عجب
عاشقان را همه پیغام و نشان ساخته اند

در برابم دهن و لعل نهان دیدن چه بود — روی کو تا نیدن و از ره گردیدن چه بود

کرنه در دل داشتی گر رنگ گر یا زار زار — پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود

خواستی گر غیرتت خورد خمر جگر — ورنه در بزم حریفان باده نوشیدن چه بود

من نمیدانم که این خشم ز تقریب چیست — خود بگو آخر به تقریب رنجیدن چه بود

دوش در کویت بهانه گفتم و جوشیدنم — تا نگویندم که شب تا روز نالیدن چه بود

خانهٔ اغیار را پرسید و من محروم زرشک — همنشان پرسید از او گا بیگانه پرسیدن چه بود

جمله رویش بلالهٔ زار کشتی عاقبت — با چنین ناهمرهی با همرهیدن چه بود

یار اگر آزرده ما محزون نشود — با چنین داغ دلم غمگین نشود

گر بسر منزل لیلی گذری جلوه کنان — مشک ممکن هرزا پیند و مجنون نشود

جز هوای تو غمش شه همه دلها زغمم — دل مگر سنگ بود کز غم من غمگین نشود

آنکه با ما سمت کم نشود با کی نیست — کوشش ما همه آنست که افزون نشود

بسکه در نالهٔ ام از کوشش کردن همه شب — هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود

نکته غمگین تو ریزم چه سعادت بر ازین — نیت خیر تو یارب که دگرگون نشود

واعظ ترک بلا گو کن و افسانه مخوان
گشتهٔ عشق بتان زنده بپند نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید — دگران گر نگشاید خدا بگشاید

دلبران کار من از جور شما شکل شده — مگر این کار هم از لطف شما بگشاید

بر همه راه بهر طرف بلا نشاط فزاید — یارب این غنچه پژمرده کجا بگشاید

بوی آسایش آنهمه تن آسایش جان — جان بپاید اگر بند قبا بگشاید

مسکین آن دیده که بگشاد رخ گلگون ترا — این گمان شد که ز بالا همه بگشاید

تا به شنام هلالی لب خویش — هر سحر گه به کنان لب به عاشا شه

یار هر چند هر رعنا و سهی قد باشه — کر بعشاق نکوئی نکند به باشه
مقصد لهی نظر خاک درت بلا — چمن تو مقصود بوی کوی تو مقصد باشه
الف قد تو پیش همه مقبول افتاد — این نه حرفیست که بر وی قلم رد باشه
کشش ملک بعنبر زلف تو در قید نیاز — کشش دیوانه همان به سلسله باشه

حد کس نیست هلالی که شه همدم ما
زانکه این بادیه را محنت بیحد باشه

غم بتان مخور ای دل که نزار خواهی شد — اگر غریب جهانی که خوار خواهی شد
اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد — ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد
تو از طریقه ما ری همیشه فارغ و من — نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد
چو در وفای تو ام پر دلم جفا پسند — که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی — تو تا هنوز یکی در هزار خواهی شد

ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه — وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو
که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

لعل جان بخش تو یارا ز آب حیوان میدهد — زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد
هر زمان از چشم مه کردار در میدان حسن — شهسوار من بسی ناز جولان میدهد
یارب اندر ساغر هر ران شراب وصلت — یا بده ورنه بمن همه خون ناب هجران میدهد
دل بکر پا بسته زلف تو ئی کر حال او — باد می آید خبرهای پریشان میدهد

ای اجل بهر هلالی بهر جان بخش مسیا
زانکه عاشق گاه و گه جان بجانان میدهد

بر سر بالین طبیب از نالهٔ من زار شد — از برای صحت من آمد و بیمار شد
هر شش در کنج غم از فریاد من خواهم برد — ملکه از فریاد من همسایه هم بیدار شد
صبر میکردم که در دام عشق خوبان کم شود — لیک از آن روز تنگ اندوه من بسیار شد
من بگفتا ای ترک آهو چشم ز رقعه باز کن — گر برای دیدن روی تو چشم چار شد

بسکه آید بر سر کویت هلالی همچو اشک
از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد

گر بر فرش می‌آمد آن پرچم نزارم می‌کشد
ور نمی‌آید بدر دنتظارم می‌کشد

گر بعادت آمدن نباشد هر لیت دیدار او
محنت هجران باندک روزگارم می‌کشد

آنکه گوئی بر سر آن کوی خواهی کشته شد
راضیم باشد اگر دانم که یارم می‌کشد

هر که اهل عشق باشد گو بیا و منگرش
یا آنکه این نوازیها یارم می‌کشد

غنچه بیرون آید گل گو که دامن بر زده
دیدن خوبان آنچنان بیکبارم می‌کشد

ساقیا شب را بستم لطف کن خونم بریز
ورنه چندین فوادنی رنج خمارم می‌کشد

زیر بار غم هلالی کار من جان کندنست
وه که آخر محنت این کار و بارم می‌کشد

عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبرند
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند

گر بظاهر عشق و حسن از یکدگر گویند لیک
در حقیقت این دو معنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر بیاید بلبلان خاری خلد
نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرند

جان شیرین با لبت آمیخت کی دارد زل
جوهر جان من دلعی تو از یک جوهرند

بتر لاغر هلالی از غم خوبان منال
تنز اگر یکبه حشت با یک شب جان پرورند

تراکه هر نظر بر من خراب افتد
دلم ز بسکه طپید در من اضطراب افتد

دلم بیاد لبت هر زمان بشوخی
علی الخصوص زمانیکه در شراب افتد

تو چون بشراب خوری بیاد لب خندان
ز خنده تو نمک در دل کباب افتد

ز بهر جلوه چو خورشید می‌رود بر بام
بسی نهان همه از روزن آفتاب افتد

مکوم و زخم هجر افکنم هلالیرا
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد
سری که در تن من هست خاکپای تو باد

دلم ز هر تو صد پاره باد و هر پاره
هزار زخمه و هر زخمه در هوای تو باد

بدرد خمی گر فشم دم انیخواهم
همیشه در دل من درد بیدوای تو باد

چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش
بنیم ثواب که کوی بهشت جای تو باد

اگر هلالی بیچاره در مقابلی تو مرد بگلبن خون او غسل محور بقاب تو دار

شیرین‌زبان ترا این همه شیرین توان گفت شیرین تو خلقی مگر از نشئهٔ جان گفت

شبهای من از واقعهٔ عشق خراب است منجم نبود از این واقعه ریوان چه گفت

دی گفتگو ان کز غمت امروز نمیرم امروز یقین است ترا هر چه بگان گفت

هر تیر جفا کاو ز هوا روی تو افکند بس کار کز آمد که بزور و بگمان گفت

خود را خس خاشاک درت یافت هلالی

تحقیق نمیدانم بس کسته زبان گفت

میتوان بتوشح مدح هجران گفت تا کجا ام هبلانه بشرح توان گفت

روزگار ترا خود همیشه دوران گفت غم تو آمد و آنرا هزار چندان گفت

هلال هجر تو نگفت خوش آن سبزه‌زار که محو پیش تو دیدار روزان گفت

خیال کشش من داشت وه چشمه باریک کدام سنگدل آنشوخ را پشیمان گفت

جراحت‌های ما را مسبب ظاهر است که فرد فرد ندانست و فکر دران گفت

نیافت تربت بیتاب جز ز خنجر که نیز غمزهٔ او هر چه گو نهان گفت

هلال از ما محبت دم مزن چه پرسی

خوابه که تو دری فراق و لبی گفت

هر که آن قصاب خنجر بگلوی من نهد میزنم سر بر زمین تا پا بروی من نهد

آنکه هر سو کشته سر مینهد بر پای او کشته آنم که روزی پا بسوی من نهد

خوی او تندست با من گو بپیش سنگدل نار آید و شمع و پیش تند خوی من نهد

راز‌ها در سینه دارم گوشه خواهم بار تا عنی گوش رضا بر گفتگوی من نهد

گو غم را گر بابد دیده نشانم بمن بار بر خیزد قدم بر جستجوی من نهد

دفع بهوای سر زلف تو نتواند حکیم کرد و صد زنجیر بر هر تار موی من نهد

بوی مشک آید ز اوراق هلالی گاه

کز دمی پیش غزالان مشکبوی من نهد

جهان و هر چه در او هست پایدار نماند بیار باده که عالم بیکدگر نماند

غنیمتی شمر ای بلبل نوای عشرت ساز که برگ ریز خزان آید و بهار نماند

نوشت باده‌ی نازی ولی مناز آخر — زنستی که تو داری بخمار نازد

بسی نماند که خاکم ز شه بباد فراقت — رهی بکوی دلارام کو هم غبار نماند

بروز هجر هلالی ز رفتگان چه نالی

معین است که این روز روزگار نماند

عجب که رسم وفا هیچ‌کس از آن نپرداخت — پری که رویش ادیبی کرد داند

دلم بعشوه‌ی تو اول فریفته نشدم — که آخر اینهمه خوبان دلبر دانند

بعاشقان ستم چند عین مصلحت است — وه شاه مصلحت کار لشکری دانند

ملک تو بر سر هر کس که پا نهند بگیر — هزار بار به از تاج سروری دانند

حدیث لعل تو از چشم در فشان پرسش — که قدر جوهر ناب جوهری دانند

بناز کشت هلالی کمینه بنده‌ی ماست

ز هی سعادت اگر بنده پروری دانند

کمال شکفت و شوق انگیخت از سر نو تازه شد — داغ جانی هر رگ دل داغ دیگر تازه شد

کو آن رخ گلگون خط زنگاری کشید — هیچ اطراف چمن کز سبزه ترتازه شد

آمد از کویت نسیم غنچه دلها شکفت — کاهش جان زان نسیم روح پرور تازه شد

زخمهای تیغ هجران سر بسر آبله بود — خنجر مژگان پاشیدی از لبها سراسر تازه شد

تازه شد جان هلالی تا بخنجر عاشقان

رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

چو از داغ فراقت شعله آتش میان افتد — چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد

نماند از آسمان گردی بر روی زمین پاک — کنم چون رستم بهمنان در میان آسمان افتد

بجو استانت چون تیر منت میخواهم — که آنجا گشته گردم تا ترم بر آسمان افتد

براهت چند زار و نوحه‌گر بنشینم که خلقی را — ز هر چشمت نگاهی جانب ما نوان افتد

هلالا آنچنان در عاشقی رسوای عالم شو

که پیش از هر سخن حرف فسانه او در میان افتد

شمع مجلس چشمش هم‌نشین هر که بسیار که — غالب آید دل هم در دل او کار کرد

حال من بین که از آن شوخ تقاضا میکنم — این ستمگر آنکه دل عشق را انکار کرد

ناله‌ی ما نیمه‌شبی آه چه خواهد کرد — هر چه با ما کرد در چرخ کجرفتار کرد

عاشقان زین پیش دایم غرقهٔ میدان عشق — محنت عشق غریبان جهان را خوار کرد
عشق آسان مینمود اول بما لیکن بعاقبت — نا امید جان از این سودا بصد ناچار کرد
در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت — کز دعای اینچنین مسپاید استغفار کرد

گاهگاهی کز بلا لیرا بپرسی چون رسید
زآن که این بیچاره را آن ارزد بیمار کرد

حاش لله گر ز خشت چشم خونم بنگری — خشتی از آبی بجز خونی نتوانم روی کرد
تازه گلهای چمن خوشتر بنوشند لیک — گل ز مار نگ دیگر دارد و بوی دیگر
زینت آرزوی نیکو خال این خط کو مباش — حسن او را در نمیاید سر موی دگر
کشتن آید خون آن بیرحم را زینم باک نیست — باک از آن دارم که گیرد بر از این خونی دگر
روز محشر گر حجاب نیکوان ما نند خلق — باشد آن بدخو جز را هر سودا کوی دگر
هر کرا خاک سر کوی تو دامن گیر شد — کی بدلالش رسد گوی سر کوی دگر

در چو با زلف و رخ نوی بسلامی آمدی
رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

بامداد زرد آمدم بوی درت ای سرو ناز — یعنی آهوم بخاک در نهادت روی باز
در لب جوی جوانی یکدو روزی بیش نیست — در بیابان نگر چندین چه خوش خوش میروی باز
عمر بگذشت و شبی تاریک هجر آخر نشد — یا شبم کوتاه میباید یا عمرم دراز
تاب بیماری ندارم بیش ازین ای جان من — یا نسیم روح پرور یا سموم جان گداز

موم چشم هلدا پاک سیما نو نظر
روی خوبت پنهان مکن از مهمان پاکباز

عمر رفت و از تو ما را حسرت بیش نیست هنوز — در چه عمرست اینکه جان ما بسته ای هنوز
یکنظر دیدیم در زیارت و زآن عمر گذشت — دیده ها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز
چیست چندین لشکر آشوب ترا در تاخت — جانب ما یکنظر ناکرده پنهانی هنوز
در صف طاعت نشستم روی دل بر جانان — کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلا ترک خجالت کرده بود
نیکخو را عادتست از پیشمانی هنوز

عهد تو عمر دراز است و سر و کاشن ناز — بیا و سایه فکن بر سر ما بعمر دراز

ز کریه تو مرا بسته بود راه نظر — تو آمدی ز نظر میکنم بروی تو باز
چراغ عشرتم ار تو بر تو ظاهر شد — پیاه پیش تو روشن کنم بسوز و بساز
ز آسمان و زمین فارغیم در ره عشق — در این سفر چه اقامت کنه شب و دراز

بروی زاده هلالی ز روی ناز مبین
که از جهان برآورده است روی ناز

از آن چیزی که نوروز شه جهان افروز — که چون بود روز و شب هر دو برابر همه اوقات بر روز
لکد بقصد دلم هست تیغ بر وی — بپای خویش آید چو موعد صلح آموز
بدفع لشکر غم صد سپه برانگیزم — دلی چو هست نخستم نیشه فیروز
بگریه کشتش امید عاشقان میساز — بخنده کشت هلالی بداغ ما میسوز

دلم بذوق شکرخنده تو بود خوشند
کجاست غمزه خونریز و ناوک دلدوز

نسازد بکنج خموشی فرصت باش — بیار چو در رخش شوی آتش بر تاب باش
اسیر داغ عدالت قرش شیخ تلا — خوابی نه صبوحا خواب باش

در خلوتی نشسته ایم بخیز بر مخیز — بنشین دمی دو همدم ما لحظه ای نشست باش
امید ل سر بعالم آنکو کی برآر — یعنی بقید عشق کسی های بست باش

ملک زان طعنه مهلی بعیب کس
ما را چه کار کو دگری هر چه هست باش

آه از آتشی که ناصر نشود خاک درش — بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش
ای که از عاشق خود بی خبر پرسی — نه تو باشد که بپرسی دو سه باشد خبرش
آه سوزان من پرده دل کشید بیم سحر — عاقبت نام نهاد از نسیم سحرش
من که رشک آیدم از حال سیه روی دلم — چه پسندم که نشیند مگسی بر شکرش
هیچ فرهاد دگر کوه نکوم غم خویش — زیر این بار گران سنگ نگشتم کمرش
زاهد از عشق بتان خواهی مرا توبه دهد — مدعی پاس خدا اعتقد سلطانیه ش

نظر چشم هلالی دلش از ره برد
سهل باشد عجبی مردم صاحب نظرش

نگار حلقه بگوش منت آفت هرش — هزار جان گرامی فدای حلقه بگوش

بزیر حلقه گوش این پیر زلف خم بخم آنست — که حلقه حلقه ز گوشت رشته تا سر خویش

بآن در حلقه زر بوسی نشاید هر لئیمی را — بگیرد هر که بوسد حلقه صد هزار خود بیش

غلام حلقه بگوش تو ایم بهر خدا — که جور کم کن و ما را بعالمی مفروش

بگیر کیفیش از حلقه نشکان تو ام — بخنده گفت مگر خوشت آید اینچنین بیش

دلم ز هجر تو فتنها میان حلقه زلف — نگفت حلقه گوشت بگوشه ایست جمعیش

گرفته لوح همالی همچو عالم سلا
رقم حلقه گوش تو اش ز خاتم همچو

روزی ز هجر لب آید جانم در آرزویش — جانرا باد سپارم تن را بخاک کویش

چیزی از وصال اگر کام دیدم هرگز — آخر بصبر مردن قانع شدم بسویش

خشمیده رنگی او سوی نسبت ماه کردم — رنگ از رخم بشد تا بر نشسته ام زرویش

سیلاب دل از دیده آفاق جهان شد — ابر بلا اگر نه بیند از ما مسلم کویش

دهقان خبر نداری کم میرد از جفا ریت — از آب زر نیاری تا خاک میرد جویش

از جستجوی وصلش منعم مکن همالی — کین کیمیا بهم نیست الا بجستجویش

کار من فریاد و فغانست و سرار بار خویش — مهربان در کار من خود این و من در کار خویش

یا طبیب دردمندان این تعافل تا بکی — کاهکاهی پرسیدن از بیمار خود بیش

گو کوتاه پیش ازین عشاق تسکین را بسوز — هر دو عالم را بگیر و هر دو عالم را بسوز

چند بهر قوت آزرده مسازی خویش را — هم ز فاقه بگذر از قوتی مزن و گذار خویش

تا همالی را بنور عشق پیشه آسری
میکند ازده همچو شمع از آتشبار خویش

ای کجی از توشه پیوسته از ابروی خویش — راستی هم باکمر از قامت دلجوی خویش

کعبه ما کوی تست از کوی خود ما را مران — قبله ما روی تست از ما مگردان روی خویش

سر بجالین فراغت هر کسی شب بار روز — ما و غمهای تو و سر بر زانوی خویش

شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت مرگ — مرز پهلوی تو در عیشم تو از پهلوی خویش

همچو همالی ز فلک سر کشته نیست کس چنین
چون تو سیمینه مه از ماه هلال ابروی خویش

وه که رخش آینه در ماه کوید پرتو از فرقت — از فراق او بفریادم فریاد از فراق

یار با غیر و من محروم کجا شد رسوا — همنشان نالهٔ زار دل صد تن ناشاد از فراق

در و اقران عالم از هر سو شکر شکر است — همچو من زار نخیزد سگ بیمار از فراق

آنکه روزم سیه کرد از فراقت هجران — روز او همچو روز کار من سیه بار از فراق

دلا و فریاد بلا از گفته از دست کیست
این تقاضای صبوری فریاد از تو و دل از فراق

میشد غم کز گریبان صبر از غم چاک چاک — سینه ام چست از چاک گریبان خود صد چاک

میکشی بر غیر تیغ و میکشی از غیر تم — از هلاک دیگران بگذر روا خواهی شد هلاک

نیست جا در ما بتر پاک و تو صد ره پاکتر از جان پاک — ای تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک

خاک تیغم را از آن کاکل گره بستار از ازل — تا چنین نازک بنالد بر دم از آن آب و خاک

از غم ما فارغی کی بینیاز نه که ما — در دمندانیم و آه ما بغایت دردناک

پرسستار از سی ما هم حیله دیگر است — آنچنان پرسش کجا باغبان در خور تاک

گر هلالی چند روزی در لباس زهد تجو
باز در کوی خرابات است دعا به چاک

آنکه بهار و خشم لم از رنگ و بوی گل — آن به هوای گشتن و در باغ روی گل

گل دیده آرزوی کسی در دلم فتاد — گر دیدنش کسی نکند آرزوی گل

آسیده ام که بوی وفا کش گل سیه نسیم — بی وفا کش است که گلستان بوی گل

خشم آنکه یار با همه وصل در حریم باغ — من بهر او نظر فکنم او بهر گل

دید آمد و رخ هلالی و استوده بازگشت
از جستجوی لاله و از گفتگوی گل

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم خود — با همدم خویش آنچه غم است غم خود

جانی ندهد دل و دیده که غیر از تو نشانه — سلطان سر آنچه چشم و حرم است

ای هجر گذار ره سیکدرو باز — بر دل ستم آنچه و بر من ستم دل

با درد دلم انگار ز خار ره عشق — ایکاش بدین ره نرسیدی ام دل

در کار تو رسوای جهانست هلالی
کاه از غم بسیار و که از صبر کم دل

ای که از خوبان همه داری تمنا می کنی — هیچ تو از هیچ کس چیزی تمنا می کنی

بس که بخت بد مرا سرگشته چون چشم قلم
از فلک ناشاد دارم دایم انجم خشمناک

گرد عشرت بر دیم کام نخواهد گوش عیش
چشم ما گریان چو ابر و چهره گلگون چو تاک

سوزهای سینه چون پنهان دارم از اغیار نیست
دیده‌ها افشاند آتش دارد جان بر آب و خاک

چون بلای زلف او بیدل فغان برکشید
چنگ بر درد دلش زد نالهٔ آمد عجوهم

بلکه آید رحم بر بیداد خاکستر شدن
زنده خواهم سوخت تا از نعش دشمن هم

داد صبری کن زنیسان بر دهم کز بیدادش
گر زین بیطاقتی آخر تو را بیند شوی من هم

از این غیرت که تا کی سایه او بر زمین افتد
نمی‌خواهم ز شب مهتاب باشد روز روشن هم

شکستی در دلم خاری و میگوئی ز غم آرم
چه تقریب است میخواهی که یابد زخم سوزن هم

دلم وجان بلا را پیش پای سخت پیر بلا را
که ابروی تو کمدار است و چشم ناوک افگن هم

اگر چون خاک پایم کس نکرد از دور ت کردم
وگر چون گرد بر بادم دهی گیرت کردم

تو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان
گدای کشورت باشم اسیر لشکرت کردم

کشی خنجر میازارم بدست خویش قربانت
چه لطف است اینکه کس قربان دست و خنجرت نکند

پس از خون چو در پرواز آید مرغ جانم بین
چو مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت کردم

مگس دارم بتلخی چند را از نوش خویشم خوان
که بر گیسو و لبهای چو شکرت شکرت نکند

بشکر خنده‌ات شادم لب از بهر بلا کردی
بلا کن خنده لعل جان پرورت کردم

بلا را بهشیار چو جانی طمع است
بگردان عزمت تا بلا کی ساعت نکند

چنان از پا فگند امروز م آزار قوت هم
که فردا بر نخیزم بلکه فردا ی قیامت هم

رقیبا راز انب آخر چه دارد دیده عیبی
برا پوشته آه حسرت دار تا ذات تو نیست هم

اگر من گمنام و ارم ننگ ملامت بر سر کویی
سگان کوی او دارند و میخواهم سلامت هم

جدا از آنمه بتوان آرزو میخواهی از هجران
رخ جانان غنی گردم که کاری کرده است هم

سلامت باش ای ناصح ملامت کن بلا را
که در راه سلامت نیست در کوی ملامت هم

خیز تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم
خویش را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم

باغ و بستان دلکشست و کنار صحرا خوشست
هر کجا گویند بساط عیش را آنجا کشیم

کس چرا لب تشنه دنیا ساغر محنت کشد
ساغری گیریم و دستی از محیط دنیا کشیم

ساقیا میخانه در بانیست پر آب حیات
جهد کن تا کشتی خود را در آنجا رها کشیم

خوبرویان سرکش و ما در مقام احتیاج
جان آن دارد که ایشان ناز و ما استغنا کشیم

چشم غمازان ز خونریزی ما نتوان نشست
گوشه گیریم و آهی از دل شیدا کشیم

ای رقیب سنگدل از خشم و کین بگذر که ما
نازنین رعنا ز یار نازک و رعنا کشیم

فکر خوبان کن ملالا فکر دیگر تا بکی
ما چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم

پس از عمری که خود را بر سر کوی تو اندازم
نه چون ماه نو از چشم خلایق هر شبی غازم

اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم
توی آنی و من از شوق میخواهم هر ساعت

سر خود را بپای سرو دلجوی تو اندازم
رقیب سنگدل زینسان که جا گفتی همی بینم

مرا پیدا چسان خود را بهلوی تو اندازم
ملالا راه دیوانه در قید خصمی او لا

اجابت ده که بار بیشتر از خصم روی تو اندازم

هر شب بسر کوی تو از پا در افتم
وز شوق تو آهی زنم و بیخبر افتم

گر بار غم اینست که من میکشم از تو
با قد که اگر کوی شوم از کمر افتم

خواهم زنی تیر و بمژگان بنوازی
تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم

گر راهی من که در این مرحله هر روز
از وادی معصیت کبیره دگر افتم

سیلاب سرشک از غم تو ملک بلا را
میبند که آغشته بخون جگر افتم

بصد امید هم کردم آن دیوار و در کوی
بس ناامید دارم آه اگر نومید برگردم

چه گفتی این که از یک دیدنت دیوانه گردیدم
بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه تر گردم

خدا را اینچنین زلف از سر بالین من مگذر
دمی بنشین و برخیزم ترا بر گرد سر گردم

خبر میپرسم از جانان و او ناگاه اگر یاری
از او با من خبر گوید من از خود بیخبر گردم

ملالا چون نسیه انگیخت عشق آن نگار او را
بسیدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم

ردای سرخ گشتم حال خود از که پوشم
خبر دارد شب هجران که در محراب آن چه کوشم

دانم بوقت محنت حیران چرا بپرسم — یعنی بهر بهانه‌ای چهره از آن بپوشم
هست از غم تو بوم در آرزوی مردن — امیدوارم آب در آرزوی جرعه‌ای
یک جرعه می‌ستاده که لب تو جا نهد — بگذار کز همانجا آن جرعه را بنوشم
فرمی‌کنیم که گوید راز نهان بگوشت — این بس که از لب او حرفی رسد بگوشم
عشق تو نمی‌فروشد هر ساعتم بشهری — من چون بهر دو عالم او را نمی‌فروشم

گفتی چرا هلالی در پیش ما خموشی
تا لب سخن ندارم از بهر آن خموشم

خواهم ز زیر قدرت زار بمیرم — هر چند کز زنده دگر بار بمیرم
دانم که چرا غمزه مرا دیر بریزد — خواهی که بیان کند بسیار بمیرم
من طاقت نادیدن روی تو ندارم — پیشم ده و در حسرت دیدار بمیرم
خورشید حیاتم لب بام رسیده است — آن به که در آن سایه دیوار بمیرم
گفتی ز ننگ تو هلاکند رقیبان — من ترسم آیم ز ایشان عار بمیرم
چندین بار بروت مزن ای هلالی — وقتست اگر دارد قدرم یار بمیرم

ای تو آرام دل و جان از تو در رنج و محن کم — کز فتد در ره معاذ الله صبوری ز محن کم
از تو در هر سفر و منزل و شب ممکن و راه است — قصه پیش آید و افتد سفری در سفر کم
محنت هجران کشم یا تحف وصلان خشم — یک تن همچو منی با چندین بار و چندین بار کم
در دل و جانم لب و روزم شب و نوک مژه تیر — الله الله چه کنم از دو در و بار چون کم

مزه دلتنگم هلالی پرخ گلزار محبت
خوشه‌ای از دیدن گلهای رویش چین کم

گر صد بار ز جانان جدایی چشم کم — من نه آنم که ز پیمانش بیوفایی چون کنم
بعد عمری آشنایی تا صد چشم جگر — بار اگر یکبار گویی آشنایی چین کم
رفتی و در محنت جان کندنم بگذاشتی — گر بیایی زنده مانم ور نیایی چون کنم
زاهدا از نقد دی هیهات نیکم میزنی — مزه‌ای زین نقد هم بر ما بپای چین کم

گفته تا کی هلالی از زاری ناله و سوز و غم
چین کز خاطرم بیک سو نهد چون کم

سنگدل گر کمتر از هر گز دغم زد دل ما کم — بالله گر روزی بیرون دهد از خاکم

هر دم در نجوم زنم آه و فریاد از پی
تا تو واقعه خوشحالم زمین و اسطه غمناکم

در ترک سگ راه فلکم نشمیر مکش بر من
یا آنکه پس از کشتن بر بند بقبر اکم

این دم که بر من دارم آلهه بخنجر اولی
زآنروز ندیدم قه در نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
مرآد میم یارب یا خود خس و خاشاکم

دلم با آرزوی جان نمیرسد چه کنم
بکام گیسوی دلبان نمیرسد چکنم

من ضعیف برانم که پر همی بزنم
چو قوتم بکمان نمیرسد چکنم

مگو ز چند حکایت کنی ز قصه هجر
چو این فسانه بپایان نمیرسد چکنم

وصال یار محال و من از فراق ملال
چو این نمیرود و آن نمیرسد چکنم

اگرچه شاه بتان شه زروی حسن و دلی
بدانکه هیچ بسلمان نمیرسد چکنم

حدیث شوق هلالی ار بجدال من است
بگوش آنمه تابان نمیرسد چکنم

حسنان عاشقم و عاشق زارم چکنم
چاره صبرست و ما صبر ندارم چکنم

طبیب پیشه رحمت مکش و رنج مبر
راز میمیرم اگر جان نسپارم چکنم

رنج خنجر جگر از گوشه چشمم بکنار
وآن جگر گوشه بیاد مکنارم چکنم

چند گویند که بردار دلم از کف بگذار
وای اگر دانست از دست نگذارم چکنم

درد مندان همه از صبر قراری یابند
من چو پابند دو تو با صبر و قرارم چکنم

گرچو مرغان خزان دیده ملولم چه عجب
گل من نیم و آزرده خارم چکنم

خلق گویند هلالی چه کنی گر نزنی
گریه رو سیه هر دو عالم زارم چکنم

هر زمان بر صف خوبان تماشا کردم
چشم ریم پیش تو شوانم زانجا کردم

دارم آن سر که بجوی تو بیازم سر خویش
سر چه کار آید اگر زین سر دعوا کردم

زان لب و لعل گرانمایه تو ان شد
کز صدف بر تبه از خضر دمی جا کردم

هم نشینا دگر چشمه بمن هیچ مشو
کز پیش طاقت آن شب که تمنا کردم

قصر مقصود بلند است خدایا سببی
که ز ادنی همه بر عالم بالا کردم

رشته عمر تو کردست دلا هیچ سبب
پا مگر دامن نهم و از سر دنیا کردم

منکه امروز هلا از خم عشقت مستم — بهتر آنست گر اندیشه فردا نکنم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم — باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

چند بر ابیات اول زار و گریانم چو ابر — من همان بهتر که آخر سر در این سودا کنم

ای که میگوئی مکن گردن خود سودا بجو — من که خود کم گشته ام او را کجا پیدا کنم

ای خوش آن گر چون بیاسر نهم در پای تو — بعد از آن از شرم نتوانم سر بالا کنم

غم مکن تا از فلان تو گویم خویش را — یا چه باک باشم اگر خویش را رسوا کنم

عاشق و مستم هلا امشب سر رندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

هر خوبی را از همه خوبان گزیده ایم — امروز در شمایل خوب تو دیده ایم

مشکل حکایتی است که از ماجرای عشق — هر نکته ایم و سخنها شنیده ایم

ما را براه عشق تو آرام و خواب نیست — از پا نشسته ایم و ز پا آرمیده ایم

هر کس که شه گام دل از مبتلایان شاه — ما خود ز باغ عیش گل ناچیده ایم

رندیم و می کشیم و همین است کار ما — عمری بسر بردیم بدین روزگار ما

جائی رسیده ایم که از خود گذشته ایم — از خود گذشته ایم و بجائی رسیده ایم

هرگز بیاد عهد تو از دل نمیکنیم
گر تو ز ما ببریدی چو هلا ما بریده ایم

روزی که در فراق جمال تو بوده ام — گریان در اشتیاق وصال تو بوده ام

هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام — هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام

جائی که داغ بر ورق لاله دیده ام — آنجا بیاد عارض و خال تو بوده ام

هر که شکر لبی نکند گله گو مکو — در حسرت جواب سوال تو بوده ام

چیزی نکرده ام بنظاره قد بلند — در آرزوی تازه نهال تو بوده ام

القصه رنج ما که هلا صفت بسی
مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

تا همچو دره هوس روی تو باشم — در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم

عشق آنکه ز چیزی دلت بدشنام آزار — من دلت برآورده و حاکوی تو باشم

از غمزه تو شاعری آموزم و آنگه
بوسه ثوم و در خشم گویی تو باشم

ای شاخ گلی تازه نبینم ز پی این باغ
معذورم اگر شیفته روی تو باشم

روزی که فلک نام مرا خواند هلالا
میخواست ز عرش های ارزوی تو باشم

تو بهار است بیا تا قدحی نوش کنیم
بشه از محنت ایام فراموش کنیم

ساقیا هوش دخو تفرقه خاطر ماست
باده پیش آر ز رنگ خود هوش کنیم

حه آن منت ز پا پیش تو کوتیم نخست
هم تو ما با سخنی کوی که ما گوش کنیم

بارها غم بتو گفتیم زنا شنیده ز
بهتر از این بر صلحت آنت ز خار ش کنیم

هیچ ناگفته بجا نیم ز نیش تمت
وای اگر ز انب شیرین طلبی نوش کنیم

ماکه باشیم که ما را بهر عشرت بودت
جای تو ملکوت در اعشر کنیم

یار چنین ساده بزم است هلالا برخیز
تا سپاک جرعه ترا داله و مدهوش کنیم

من نه انم ز ملامت خویش مشوش دارم
هر کجا ناخوشی است بد جهش دارم

کرکان

کرکان سر آن کمی کباب طلبند
پاره سازم ملی و دامان بر اتش دارم

چه بلاها که از زمانه ملی زار نمی کشید
الله الله چه دل زار بلا کش دارم

تا ز اصفحه ملی ساده شی ز حرف وفا
ورق چهر بنجا به منقش دارم

از عرض امروز هلالا مطلب خاطر جمع
کمه ملی شیفته از الف شوتش دارم

شام غیه آن به که ستل بر سر راهی کنیم
حلق به عوبند و ما نظاره ماهی کنیم

پیش بالای بلندت فاد غیم از بالا سرو
عاقبت پستی بود اگر فکر کوتاهی کنیم

بیجیایش که تو قلقی قطع بیابان فراق
با خطر باکت اد ل فکر همراهی کنیم

غمی او بس نازک و من بیقرار از دلو
پیش او ناکه سبالار نماله و آهی کنیم

در ره جانان هلالا رسم جانبازی خوش است
از سر و جان نگذریم و کار دلخواهی کنیم

من بهلک بارم و آن نیست که بیکاره نشوم
لیک میترسم از آزار زکه دیوانه نشوم

ای فلک شمع دلفروز مرا سوی سنگ
تا بجو سراد قهم و پروانه نشوم

من همان روز که افسون تو دیدم گفتم — که بپرهیز ز شبهای تو افسانه ز توام
از در خانقه و مدرسه کارم نکشد — بهر از زن خاک نشین در میخانه ز توام

بدرخ چشت هلالا چه کنم عالم سال
کنج بینی نیت چرا نکنم ویرانه ز توام

عیبت بر فرمی آری حیران تو نکوم — قربان چشم ساز و فریبان تو نکوم
خاکم بر بهت جلوه کنان رشک برانگیز — تا خیزم و نکو سر میدان تو نکوم
جمعیت آشفته دلان از همه جمعیت — جمعیت من آنکه پریشان تو نکوم
زینگونه ز آشنائی وصلت خرم بیش — بیگانه شوم از غم هجران تو نکوم

گفتی که بیان بسته و ما بیش هلالا
تا عمر بجو بسته فسان تو چا کردم

گر بنجا کم گذرد یوسف کنعان پیشم — بوی پیراهن لطیف شنوند از کفنم
بفراق تو گر فتار ترم روز بروز — کس بدین روز گر فتار ندارد دشمن
گر غم کشتم و هر لحظه کنم سینه ریش — طرفه حالیست که هم گوهم و هم گره گنم

لب بیستم بنخم انگبین خندان کز مبادا — مهان بوی تو یابند از لب شکر خنم
هر کسی در همنی بمنقش سیم تنی — مرو کنج غم و در سینه همان سیم تنم
نکنم یاد بهار و نروم بوی چمن — چکنم دل نگشاید ز بهار و چمنم

گر دلم رفت هلالا ز کمی فرصت خطات
دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

گاشکی خاک حریم حرمت میسودم — منچو اسپند بر آتش در قربت میسودم
منچو عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت — پیش ازین کاش گر فتار غمت میبودم
گر بپرسیدن من لطف نمیفرمودی — همچنان گشته بیخ تربت میسودم
گر بسر رشته تقصد رسیدی دستم — دست در سلسله خم بخمت میسودم

تا تو بگرده بگردم بوی هلالا گردی
سالها چشم براه گرمت میسودم

عاری دولم ز آتش عشق تو صد علم — هر یک علم نشانه چندین هزار غم
وصل تو نی فراق و فراق تو دیر نا — فریاد از این عجوبه بسیار و صبر کم

دانا کسی که روز عدم شد وجود ما — روزی که عاشق بود چه آمد از عدم ما

گویند درد عشق مداوا نمی‌شود — من چیزی نیم که عاشقم و درد مند هم

ای پادشاه حسن هلالا گدای تست

خواهم روی او گذری لذره کرم

عجب نیست گر دراز دمانه توان شدم — چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شدم

بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا — بجستجوی تو آواره جهان شده‌ام

چه گویم از تن چهار دو کنج محنت خویش — بتنگنای لحد نیز استخوان شدم

دلم ز نالهٔ عالم گرفته است ولی — غمی که از تو رسید بهانه شادمان شده‌ام

تو آشنا بدمی نازه ترک مهر مکن — که در هوای تو ام گرچه آسمان شده‌ام

مده ز یاد گدای یاد بوی من مگذر — که من گدای تو در خاکستان شده‌ام

از آن شبیه هلالا تنم شگاف شگاف

که ناوک غم دلدوزه را نشان شده‌ام

دلم از چاک سینه توانم برون کنم — غم را ز دل بزخم زبان کجا چون کنم

خواهم ز دل فزون کنم این درد را ولی — در جان فزون شود چه اگر اندکی کنم

با عشق چون یکی محبت عاشق محبتی است — محنت زیاده گر شود محبت فزون کنم

از رشک غیر هر دم دامنت رسید — هر دم ز دیده دامن خود لاله گون کنم

دیوانهٔ هلالا و زنجیرش آرزوست

کسیو را کجاست که دفع جنون کنم

ز پیر سکیده عمر دو الماس شدم — که خاک در که دیر فلک اساس شدم

بلاس سکیده باشد لباس فاخر من — من از کدام تفاخر درین لباس شدم

سپاس عیش بود پاس نعمت داده و جام — هزار شکر و شعف این سپاس شدم

مرا ز حسن تو صنع خدای طاهر شد — ز آشنا چشم انکه خدا شناس شدم

غم مرا غم دیگران قیاس مکن — که من نه غمهای پیقیاس شدم

هلالا از فلک و مهر و مه ز دل بگشاد

اسیر شد در این کهنین و طاس شدم

ز هر طرف که خاک آنجرم باشیم — بهر طرف ره و رهنمای در قدم باشیم

مکوش اینهمه در احترام و عزت ما — که ما بجز ای عشق تو محترم باشیم

مرو که آخر ایام عمر نوبت ماست — بیا که یکدو سه روز دگر هم باشیم

غریب ملک وجودیم و اندکی مانده است — که باز سا کن سر منزل عدم باشیم

رقیب را بحجاب تو قدر پیش از ماست — بیک نوایم چرا از رقیب کم باشیم

حریف بزم مکه عیش را وفائی نیست — رفیق ماتم یار است و یار غم باشیم

نه صدمات بلا امید لطف از یار

غنیمت است اگر قابل ستم باشیم

عیدی بجزام تا مدهوش و حیران تو شوم — خنجر عاشق کشی بر کش که قربان تو شوم

قتل عاشق را مناسب بیش شمشیر اجل — سوزن باریک تا هلاک تیر مژگان تو شوم

شد تن خاکی غبار ره بر سر راهت نشست — عزم میدان کن که خیزم خاک میدانت شوم

جلوه بنمای و جولان ده سمند ناز را — تا هلاک جلوه و مدهوش جولان تو شوم

تا بغایت سرفراز بزم وصلت بهترم — بهر ازین مگذار تا پامال هجران تو شوم

گوشه چشمی که دلها جمع سازم اندکی — تا بکی آشفته زلف پریشان تو شوم

خنجر بلا ای سنگ طفلان بخورم در کوی تو — من سگ کویم چه حد آنکه مهمانت شوم

خرم آن روز کز این محنت و غم باز رهم — مرغ هم از این درد و الم باز رهم

نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود — مگر از قید تو در ملک عدم باز رهم

رفت جمعیت و ازین داغ جگر خون است — میروم تا ز دل سوخته هم باز رهم

از تو بر خویش ستم و جور خلاف کرمست — کرمی کن که ازین جور و ستم باز رهم

جان زغم سوخت بلا ای قدح باده کجائی

تا ازین سوز دمی یکدو دم باز رهم

دلم رفت ای دل از دست تو چاره کنم — اگر بدست غم افتد هزار پاره کنم

خوشا دلی که بزم تو بگیرد کنار طاقان — که در میان هستیان ترا نظاره کنم

مکو کناره کن از غیر و جان بکف بنهی — تو در میانه جانی چسان کناره کنم

اگرچه سنگدلی از غرور آن منست — که نسبت دل سخت تو سنگ خاره کنم

بلا ز درج جانان نامه شوق تو چیست — ز آفتاب چراغی در ستاره کنم

من و تخیل جنت چه یار بهتر ازین — بغیر عشق چه دارم چه کار بهتر ازین

بروزگار شبی یار من محمد الله — دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین

بغمزه آهوی چشمت شکار من کرده — که در کمند آری مردم شکار بهتر ازین

تبارک الله ازین بیزه و کلاه و راست — نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین

ز خرقه کرمت بیشتر فشان بر من — تو ابر رحمتی آخر بیار بهتر ازین

تو مست جام غروری همیشه ای زاهد — مباش غافل از رنج خمار بهتر ازین

ز هجر چرخ هلالا بداغ ماه بخشباش
طلوع ز کوکب طالع مدار بهتر ازین

پشت و پناه من تویی دیوار و در من — از گریه بر سر راه تو ای خاک بر سر من

لیلی کجاست تا منم مجنون کوی او — تا آن مه مرا ببرد تا این ره را بر من

من مانده ام غریب ز نالهای خود — دل مانده پیش یار و ز کار اوفتاده تر من

خوابم چگونه آید ز چشم و دل ای همه شب — باشد در آب و آتش بالین و بستر من

جز کنج غم ندارم جای دگر هلالا — من پادشاه عشقم این است کشور من

۱۰۰۴۶

نه رحم در دل یار و نه صبر در بدن من — عجب که هست و بدین مشکلات مشکل من

ز مهوشان طمع مهر کرده ام هیهات — زهی خیال کج و آرزوی باطل من

ز منزل من و عیش تو تا فلک بگذشت — که روزگار غم افتاده است منزل من

بداغ لاله رخان چون برون روم زین باغ — کجا دگر ننهد غیر لاله داغ دل من

بزیر خرقه هلالا مراز قند حباب
اگر هلاک شوم جان فلک قبل من

ملک ستان مرا جان خلق بهر آمد — ز من بدین ستم آید ترا الم بدین

برآمد از نظر ما ز یک شبم ماهی — که ماه شاهان بهر در دیدن نیایند از چرخ من

مرا ایندم تو خواهی کشت با هجرت دمی دیگر — بهر تقدیر جانم خلق بهر آمد دمی دیگر

ز بهر گریه پنهان در غمخانه را بستم — ولی دیوار هلالا از جا بهمی پیرون

نه شگفت امشب که من چون بخت از خواب بیدارم — نه آهنگ امشب مرغ جان از خانه تن زد علم پرون

اگر لاهای عدم دانند محملهای عشق ما — زپیم عاشقی هرگز نیاید از عدم پرون

هلالا گر رسی روزی لطوف کعبه کویش — قدم از سر کنی و دیگر منه زانجا قدم پرون

شکنی غمیست عشق و لکشن بمیتوان — وین شکنی دگر که نشکنش بمیتوان

غمهای عاشقان بهمه کس نمیشمرد پیش — مار عجب غمی ست ترا کشن بمیتوان

دندان بقصد لعل بشکر برنمیخورم — کان لعل کو بکوه و بسنگ نمیتوان

خفتن بسته غنچه و دارای شکر ز فرق — دستنگم آنچنان که بشکشن بمیتوان

در خفتن چشم هلالا که از رهت
لولو بدامن صدف رفتن بمیتوان

نظاره کردن در آینه خود عجب من — آن بشرط آنکه نبود رقیب من

صد زود جدا و کشته های من زمن جدا — آگاه نیست یار ز حال غریب من

زنهار ان کردوغ تو ام خشت زان — سنگست زیم اگر تو نباشی طبیب من

تا کی غم و بی تسلی کن دعوی ایش — لو کیم نخورد از ازل این شربت نصیب من

آزرده ی هلالا و آن کام بلکشد هیچ
تا کی جفای خار کشد غنچه لب من

ای سراده ز تو بهتر ز وفای دگران — در فراق و شتم ز تو خوشتر ز دعای دگران

خلوت وصل تو جای دگرانست دریغ — کاش بودی دل صد خسته برای دگران

کنج وصل دگر از ما چکنیم پرخ تو — صد رهایی تو خرابیم تو رهای دگران

پا ز سر کوی تو هیهات نمیدانم رفت — وه که دانم سر صد رشک ز پای دگران

کی شود امروز هلالا دگران جلدتر — روزی صد نشود امروز بلای دگران

پیش ازین بود هوای دگران در سر من — خاک گردیده ز سر صد هوای دگران

ای هلالا بجفای تو خوشم
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

دل خسته شد از امید و فتاد یار من — ای وای بر من و همه امید دار من

ای سیل اشک خاک وجود من آب ده — تا بر هوای کس ننشیند غبار من

از روز و روزگار چکویم در فراق — هم روز من سیه شد و هم روزگار من

زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز — یارب کجا شد آنهمه صبر و قرار من

تو یکدگر خانه غم من خراب — رحمی بمن و کز تو خرابست کار من

کفتی رود هلالا و صبر اختیار کن — وه چون کنم که نیست دگر اختیار من

محروم از دولت وصلش دردمندانیم این — دردمند از ابر رحمت چشم احسانیست این

سایه لطفی اگر بر سر ما کم باشد — زانکه ابر رحمتی از عالم بالاست این

خواستم گاهی سر و روزی در کنارم آید ولی — با کجا یابی فلک هرگز نیاید راست این

جان دل در سینه بی‌تو جای حسرت در دلم — آن ز جا رفتست آه اینجان ز جا است این

کشمش دوری تو بی‌حد و حصر بی‌پایان — دل بفریاد و فغان تو و آن تو بهانه این

ربر کوشش هلالی درد عشق خویش را
پیش از این پنهان مکن کز چهره پیداست

عید قربان شد بیا عاشق کشی بنیاد کن — دردمند از ابرک نومبارکباد کن

گفته در دین ما رسم فراموشی خطاست — چند کنی از ما فراموش انتخی را یاد کن

زینهار ای دل چو سلطان جهان در رسید — حال ما را عرضه ده گر کشتنی فرهاد کن

ای غلام آفتاب دردمندان کز لطف — گر توانی زیب دهی تربت فرهاد کن

ای پری پیکر هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش میکنی او را بسگ یاد کن

گر جدا از تو بشبی خون جگر نوشم من — ور تو قطعا نکنی سر رشته پیوندم من

تلخ کامم ز لب شیرین کرم کن خنده — چیست خندیدن از هر چشم بشوخ شکر خندم من

غمزه خونریز او را گر سر عاشق کشی است — عاشق دیگر بخواهد هان مباش ایمن

ناصحا چشم عشقبازان از نصیحت فارغند
پند بشنو عمر خود ضایع مکن در پند من

دلا ز این لب زلال خضر بخواهی حیات این — از آتش آب بچو امتناع حیوان این

کسان گویند هر جوینده یابنده بسیاشد — ترا هیچویم و هرگز نیابم چه حکایت این

دلم را الف میخوانم ز هر سو میکویم — بلند و پست چیزی کویم که هر را عداوت این

بهجر انشی دهد آه که میکرد نصیب من — جدا از آن لب جانم بلا اگر کویم حلاوت این

بشام غم هلالی سر که زار و ناتوان گشتی
کسی ناگاه اگر آگاه گوید هلال است این

منم چشمی غنچه در خون نشسته — دلم صد پاره و هر پاره خونین

تماشای رخش در دیده خوابی بجو پنهانی — که تا می چشم و اگردم ز پیش نظر پنهان

طبیبا دعای سینه را صد بار مرهم نه — که دردم در تر هر داغ صد داغ دگر پنهان

خطا بر گو که خالی هست از آن چشم سیه جائی — بگفتن تا ز هر دارد در شکر پنهان

مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن — که راز عاشقی هرگز نماند اینقدر پنهان

نهان دل شکار را داغ عشقت سوخت جان من — بلای عشق خالی نیست اگر پیدا اگر پنهان

هلالا را چه غم از عشق پنهان داشتن اول

چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

صبح امید است و رخ یار همان — تار آن طره شب تار همان

نیست هیچ تفاوت ز رقیبان تا من — پیش تو یار همان شد با و اغیار همان

مژده افشانه بر عاشق و معشوق رهی — قصه ما و تو در کوچه و بازار همان

خسرو غیر تو بتی دلکش و دلدار همان — جان من نیز بجز لاله رخسار همان

گویم ای شیخ بدیوار غم دل پس از آن — با تو گفتن چو همانست و بدیوار همان

ماه دو دین باجت هلالا بتمنای بتان

وان جفا جوی بود بر سر بازار همان

همان

همستان بهر کا توختم از جور خسان — همیکس را نفتد کار بدین همسکسان

ماه من چند بغبار کنی همسفرم — تیره گردد آینه لطف تو زین همنفسان

پیش هر سفله بشیرین سخنی لب مگشا — شکرستان تو خفیت بکام مگسان

تکیه بر عشق رقیبان هوسناک مکن — هر بغیر از هوسی نیست در این بوالهوسان

توخت پیاره هلالا ز جفای رقیب

چاره آشی و صلی چه بود اندر ازان

نازکا تندی بهر جفای من — چند روزی بوفایش دار دل من

گر تو میدانی ازان آتش پنهان که مراست — ما بیرحم تو تیموخت چه دارد دل من

حاش لله که دلم ترک تو گوید بجفا — کز جفای تو بیش است وفادار دل من

زانده و کیسوی دلاویز چه پیکان گریز — که در آنجا نهاده دند بیمار دل من

هر بلیسی که خبر داشت ز بیمار عشق — غیر درد تو نفرمود مرا دارد دل من

دل گرفتار بلا است هلالا بپرسر

کس گرفتار مبادا بلای دل من

روز نوروز است و مارا عید افروزی چنین
شاه شد گر خضر منحوستم روزی چنین

از جفا کاری نهادی کوشش بر قتل قریب
تا چها آموختی باز از بد آموزی چنین

هر شبی در کنج غم گریان و سوزان همچو شمع
غرق آب و آتشم باگریه و سوزی چنین

پیش تیر غمزه اش یعنی دل صد چاک را
همچنین دارم دل از پیکان فروزی چنین

از فروغ عارضت شام بلا را روشنی است
وه که دارد آفتاب عالم افروزی چنین

از قدت تا رگ نهال جویبار چشم من
لطف کن بر خیز و بنشین بر کنار چشم من

چشم عمرم را غبار از کوی تو پیشانی است
میبرد گوی سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشم دوست گفت
کوشه گرم است در نقش نگار چشم من

قطره خونابه از هر گوشه چشم دیگر است
بر کن اقبال اکنون یادگار چشم من

کرد بی من بلا اسیر ای اشک آیا چه شد
تا چها آید هنوز از بد کنار چشم من

گفتم چون زنده ماندی در غم هجران من
خواهم مرگ خود آخر بر نیاید جان من

وه که عشق آمیز و دانش بغیر از صبر شد
چند گویم کز درد مشکل تر بود درمان من

مرغ خوش از جان شنیده ام فسان عشق را و لی
تا چه فریاد برآید این نخ نافسان من

شعله تا کشته از نور دلم شهری بسوخت
آه اگر ظاهر شود این آتش پنهان من

وه چه دارد این دل آشفته گاه دیدنش
شعله پندارم فتاده در مژگان من

تا بکی حیران و مدهوشم ز چشم تر او
هر کرا چشمی است میباید شدن حیران من

چند گویم جام می کام از لب شیرین او
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

قصه لیلی و مجنون هر تا سر خوانده ام
هم تو از لیلی فرو تا هم مرا از مجنون او

وه نهان در دل چنین لاله دگون انبشت
کان همان داغ نهان پیداست از پیرهن او

دل تا خیر حسن او هر روز افزون شد
زو خواهد کشت آخر حسن روز افزون او

از فسون گر نیست چشمی بخوابد مارا علاج
پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامه قلم نوشت و ساحت عنوانش بخون
تا هم از عنوان توان کاه از مضمون او

سرد سیکوید بلا قد دلبر دلنواز را
در عبارت کوتاه باید طبع نامزون او

چنان بلند نشد سرو ناز پرور او — که سرو ناز تواند شدن برابر او
ز نو بهار خش آفت خزان دیدست — هنوز تازه دمیده است سبزه زار او
بنازم آن همه نوخ را هر دم قلت — چنان همگوه حاجب بود بخجر او
رقیب کیست که او را بناک درش خواند — اگر براند از آن کوی من بناک در او
بنیم جرعه که در بزمش اتفاق افتاد — فراغتست مرا از بهشت و کوثر او

چو گلشن هلالا بوصف تازه کمالست
ز برگ لاله و نسرین کنید دفتر او

نمیکشیم سر از آستانه خانه تو — کجا رویم سر ما و آستانه تو
ترا بهانه چه حاجت بکشتن من — مکن بخنجر مژگان بهانه تو
ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن — که غیر ظلم و ستم نیست در زمانه تو
ز آن سمند تو بر میجهد که جولان — هر رقص سکینه از خرق تا زیانه تو

هلالی از غم جانسوز هجر آه مکش
که روح جان همه از آه عاشقانه تو

ندارم قوت اظهار درد خویشتن یارا — چه پرسی از که بود و کیست حال من یارا
هوس دارم که آید بر سر بالین من یارم — وصیت را بهانه سازم و گویم بخن یارا
مرا من هیچ عهد است و نه عشق عاشق و دلبر — چو یعقوب و زلیخا هر طرف صد گونه زن یارا
نیم هیچیز و شیئی ز آن فنا بالکل و خوشحالم — که یارب میتوان گنجید در یک پیرهن یارا
مرو کنج غم و درد و سیاه و بخت دل خلوت — کنیم تا می خورم شبها بر اطراف چمن یارا
بتن در صحبت خلقم بجان در خدمت جانان — عجایب خلوتی دارم میان انجمن یارا

هلالی از نکات شعر دارد منصب شاهی
که گوید خسرو وقت و نازکهای حسن یارا

روزم از پیم رقیبان نیست ره در کوی او — شب روم لیکن چه چاره چون نه هم در روی او
او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم — ناگه آزاری نه بیند بنده بازوی او
دارد آن نامهربان پیوسته بر ابرو گره — ای کره کو تا بهم پیوسته ئی ابروی او
من که در پهلوی او خورشید نیم در رشک — دیگران را چون نتوانم دید در پهلوی او
تا هلالی از فراق چنگ بزم در ساخت — ناله و یکریز بیرون می آید از هر موی او

خواهم فکندن خویش را بر قد رعنای او
یا بر سر من بنهند یا سر نهم بر پای او

سرو قدش نو خاسته ماه رخش ناکاسته
خط خوش صورت آراسته حسن جهان آرای او

کز در پرسش اشک کس کمتر نماید از خسی
از احتیاج ما پرسش این است استغنای او

تا ما بسودای که در را از دیده کوبد بر رهی
معلوم نیست این را بیا تا چون بخواهد جای او

غم تیغ جان ما کرد و اغم نهاد بر جگر
الحق بش صد داغ دگر می‌بود بر بالای او

گفتم بلا ای دیدهٔ جان دید هم جان دیدهٔ غم
گفتم بپوشش دیده هم گفتا که پروای او

سازم قدم رنجیده و آیم بسوی تو
تا هر قدم مدیده کشم خاک کوی تو

روی تو خوب و خوی تو بد آه چنین کنم
لبهایش همچو روی تو میسوزد خوی تو

جان و دلم ز آرزوی وصل تو کرده اند
مژگان تر کرده از دل و جان آرزوی تو

منما جمال خویش بهر کج نظر که هست
چشم بدان شتاب روی نکوی تو

ای دل ز دیدار که پناهی طمع مدار
کاین آب رفته باز نیاید بجوی تو

شاگرد من ز محفل خوشتم که خود کرشمه
دستم بجای باده و چشمم بروی تو

گفتم بلا ای پیچاره را علاج
ای من غلام همسلهٔ شکبوی تو

لیلی و مجنون اگر می‌بود در روزگار تو
این یک حیران من بیگانه و آن جیران تو

وین خود چه باشد امروز از دست رقیب
وز چنین فردا نشود دست من و دامان تو

زخم پیکان تا کی مرهم چرا باید نهاد
کز کی مرهم نهد ما را بجز پیکان تو

کز میدان تو برخیزم که گاه گشتنم
کو من هم برنخواهد خاست از میدان تو

محنت روز قیامت بر خسان آسان بگذرد
زین عقوبتها که دارم در شب هجران تو

در کمان ابروان غمزه می‌کشی مرا
وای اگر ظاهر شوی خندهٔ پنهان تو

در غم هجران بلا ای صبر کن تدبیر چیست
هیچ تدبیر نمی‌دارد دلا بیدرمان تو

ای بیوفا چاره کنم با جفای تو
تا کی جفا کشم با بیدوفای تو

چشم مبتلای عشق را نیست چاره
پیچاره عاشقی که نشد مبتلای تو

می‌خواهم از خدا مدعا صد هزار جان
تا صد هزار بار بپیرم بلای تو

من کیستم که بهر تو جان را فدا کنم — ای صد هزار جان مقدس فدای تو
تا دیده‌ام که بند قبا چست کرده — بر دل چه بند‌ها ست مرا از قبای تو
ای سرو اگر چه در نظر از کنار من — حقا که در میانه جانست جای تو

روزی که عمر خویش هلالا دهد بباد
میخواهد از خدا که شود خاک پای تو

خاکم برد به پیک حریم حرم او — شاید که بجائی رسم در قدم او
بر داغ دلم مرهمت راحت مگذارید — تا کم نشود محنت درد الم او
زینگونه که بر من ستم و جور و جفا کرد — خوش نیست که بر غیر من آید ستم او
میسوزم و این آه جگر سوز دلیلات — کز جان و دلم دود بر آمد غم او
داریم امید کرم از رحمت و لیکن — دیدیم ستمها بامید کرم او
از تیغ تو صد کشته چو زنده شکردم — گویا دم جان پرور عیسی ست دم او

گفتم که هلالا ز غمت سوی عدم رفت
گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او

سینه مجروحست و از هر جانبی صد غم دراو — با چنین غمها که با ماند ها خرم دراو
در دهان غنچه از لعل تو آب حسرتست — لیک پندارند مردم قطره شبنم دراو
سالها حیران او بودم کسی آگه نشد — زانکه حیرانست چون من جمله عالم دراو
عاشقان از آن سر کو از همه عالم برات — وآن نشانها کو به از خلق بنی آدم دراو

تا هلالا راه شد در راز رندان کمترین
همچو پس دیگر نمی بیند بچشم کم دراو

هشت پیمانه نهی گر دم از میخانه — کاشکی بر تو شود امروز مرا پیمانه
بعد مردن اگر از قالب من خشت زنند — آیم و باز شوم خشت در میخانه
آفتابا و رخت شمع جهان افروزست — همه ذرات جهان کوی ترت پروانه
میطلبد مرغ دلم در سر آن دانه خال — چکنم حرص من عمرست و همین یکدانه
آشنائی رخ جانای تو محرومم ساخت — ای خوش آن روز که بودیم ز هم بیگانه
خواستم کاین هوس بیهوده از دل بدر کردم — وه که هم شد دل و ساخت مرا دیوانه
قصه خویش با جباب چه گویم شب هجر — این شبی نیست که گوته شود از افسانه

هش در کلبه دلیلی هلا ای بوم — حال ویرانه خراب در این ویرانه

باکوی تو عزم و دیدنت اینهمه — می نمیدانم ترا با من چه مانست اینهمه
حمده احبابت دلبر جان بخش و خطاب خاطرا — مایه جمعیت عمر دراز است این همه
خوابم از چشم و دلم از درد تو دی از کنار — از فغانی آمد و چشم سحر ساز است اینهمه
گلشن کوی ترا هر جانب از خوبت دریست — لیک ربا بلبه و بر غیر باز است اینهمه
ذوق باد کهای دلدوز ترا در مان نشت — کز نوازشهای یار دلنواز است این همه
از بجو آستانت چهرام بر کوشه — کو چیزی کویم که نور آن نمازت اینهمه

شرح غمهای هلا ای گلشن کون شکست است
متبع را نکتهای جانگداز است این همه

زین پیش لطف بجو و کنجو جرد و کین همه — اول چه بجو آخه و آخر این همه
خوبان زلاهی درد شما را چه آکهی — ایشان نیازمند و شما ناز این همه
غمهای عشرت اندک و بسیار هر چه هست — باد انصیب اینهمه ای اندوه کین همه

ای دیده از غبار رهش توتیا مجو — کز کریه تو تکاسته روی زمین همه
کز ناکهان بکوی هلا ای قدم نهی
سازد نثار مقدم تو عقد و دین همه

ای هیچ پرسی از من دلخسته نیستی — صد بار مرا دیده و کویا که ندیده
دریاب مرا تمرده روز فراقت — هم سینه حر اشیده و هم جامه دریده
ای وای بر آن عاشق محروم که هرگز — با تو نخن کفته و از تو نشنیده
این ها همه نه غم خلقی و نه آه کشیدن — از دست غمت آه چکویم چه کشیده
این اشک جکر خون منی نیست که امروز — خار عجبم در جکر ریش خلیده
آزرده شد از اشک منی ناکف پایت — در دا که کف پای ترا چشم رسیده

بر روی تو این قطره منی خیست هلا ای
کویا ترا دل از غصه بروی تو دریده

کیتی آنیز دردان از نار دامن بر زده — چهره کلکون شفق آتش بعالم در زده
کرده بر شب زآتش حسرت های ما اکباب — با حریفان دکر تا صبحدم ساغر زده

وصف قدت نازکش کرد است پیر زن — سرو آزاد است از باغ لطافت بر نخاست

خواب چون آید به شبها در بر ما تا سحر — هر زمان رنجور از نقش حلقه بر در زده

تا هلال ابرو ی زنو خو فرش بیش

تو سن او کاه جولان سکها بر زر زده

بهت با ما چرا آهنگ خو خاکرده — غالبا مرد قصد کشتن ما کرده

کاه چون شیر دشکار کاهی چو اب دانش — من نمیدانم چه جنس است اینکه پیدا گشته

کر سیمی مرده را زنده سیه دارد دعا — تو پاک دشمنم کار صد سیما گشته

دیبا حاریست نشین در نظر غایب شو — مو ری کن چون مسان مها را جا کرده

حشر سکشیم ره عنان هلال ما شر گشت

دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

بازم فتنی چشم تو افسانه ساخته — خورا حریف ساغر و پیمانه ساخته

دل خانه خدا است چه سازم ره کافر — آن خانه را کرشمه و بتخانه ساخته

خورشید انگبین انگبو آورده در رحیق — آتشبع را بلبلی تو پرورانه ساخته

پیمانه بیار و باده در دست بدم — در بستان ز خاک ما و تو پیمانه ساخته

دیوانگی است کام هلال انه عقل و هوش

خورا اگرچه عاقل و فرزانه ساخته

ما نیم جا بگوشه میخانه ساخته — خورا حریف ساغر و پیمانه ساخته

بار بت چو اشنه بهر رقیب شمار تو — در من ز از بهر چه پیکانه ساخته

از ما شنو حکایت ما پیش از انکه خلق — گویند یک بیک بتو افسانه ساخته

انکس ره ما که تاب بهم طرف زا — زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته

ما نیست اینکه در تن فرزانه هر است — دیوانه ایست جای بویرانه ساخته

ایشمع ر توی هلال انکس ر او

خورا لبسوز عشق تو پروانه ساخته

دردا که باز ما را در دی عجب رسیده — هم ما ز نخت رفته هم جان بلب رسیده

آنماه رو که شبها با من ز ناز کوی — رفتست و در فراقش روز م بشب رسیده

کا بشه از که پنهم ز دولت وصالش — از فا و دولت عیش و طرب رسیده

مشکلت گر در قیامت پیشه الهی در رخ — آنچنان خوبی برآرم از تو تا روز رسیده
غیر از طلب هلا لا کاری مکن در این سرا — هر کس رسیده جائی بی از طلب رسیده

بگذار دم زدوست چه در اکنم چه پا رم — کز هزار پاره خشم شده جگر هزار پاره
منم و زعشق دردی که اگر بکوه گویم — بگراید از زمین کرد و بسخت سنگ خاره
بود دیده که توانم که ز خ تو سیر بینم — دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره
مه من بجمع خوبان مکن تا چه نسبت — تو زیاده ز ماهی و دگران کم از ستاره
ز برای کشتن ما چو بس است چشم خونخوار — زچه میکشند خنجر مژه ها بهر کناره
چو غنیمتست خوبا بکرشمه جلوه کن — که بعالم جوانی نزنی کسی دوباره

مدار خشته هلا لا چو لبو ختی حذر کن
که مبادا ز آتش او در آف تو شراره

کرمیت جام گلگون بخشی ز دیده لاله — با عرضه پیشه منعیو از دیده پیاله
من نوح روزگارم لذ گریه غرق طوفان — کو همدمی که گویم دو هزار ساله

تا کی بناز دشوخی لب را گزی بدندان — کز بر گ نازکت را آزرده ساخت ژاله
قدی قدت خجل با سرو حواله کوی — از رشک قد چو آید هم با خدا حواله
بر صفحه ها مزن ذکری ز لب و دهانش — عقد محبت آمد مضمون این رساله
صبح است وهی بار ا خواب خمار در سر — ایدل خمش کاین خمش آید ز ناله

غم دیده که خلقه شرح غم هلا لا
از خشم دیر خونه رنگین کند رساله

زهی شراب لبت مایه طرب ما را — نمونه از کرمت سنت هزار سیما را
کند بدامن پاکت نگرده ما دسترس — کی تلگشت کا در چمن بدین پا را
بیک خرام دو کون هزار بار بگردی — تبارک الله ازین چابکی و چالاکی را
نشسته ام بره تو چو خیره غبار و مترسم — که نا توان نکشی دامن از زمین خاکی را
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت — چو تلخی می ناب آورد فرح خاکی را

من ضعیف هلا لا بهیچ لائقی نیست
جز آنکه بر سر آتش نهی بسان کی را

چند رسوا شوم از عشق تو سودائی — عشق خوبست ولیکن نه باین رسوائی
مست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم — فرق ما از همه عالم غم دانائی
بر زمین جلوه معشوق فلک از رشک بسوخت — که فلک را ملکی نیست بدین زیبائی
سرو و گل نازک در عشق تو را میزیبد — گل بدین نازکی و سرو بدین رعنائی

چه بلاست بلائی دگرش عیب مکن
که دلا اینگونه جوانمردی و میبائی

دیده ام از تو جفا ناکه مدیدست کسی — بلکه زینگونه جفا هم نشنیده هست کسی
همه کس محنت عشق تو کشیده است ولی — آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی
لذت جانکنی وصل تو من دانم و بس — هر چو من زهر فراقت نچشیدست کسی
در ره عشق ز سر لاکه مقصود برس — گمان مدار که آنجا ز رسیدست کسی
پیش من شرح مکن عاشق مجنون کسرا — که چو من عاشق و دیوانه ندیدست کسی
طرفه عجبیست جهان و کل بسیار بدیده — چو کنان عبرت ازین باغ نچیدست کسی
دل و جان را بلا و غم عشق خرید — گرچه غم را بدو عالم نخریدست کسی

از صد هزار

از صد هزار چون من خاک در سرائی — کز بی‌سر خرامدش تو دلربائی
خواهم که با تو باشم لاکن نشیند — مشک تو با پشاهی با هیچ من لکنائی
با قلب لباس نازک دانم چه قدرت — سروی که با بشه او را از برگ کاه قبائی
کز آن ملاحی جانها بدرفت در حق من — یارب نگاهدارش از هر بد و بلائی

گویند کار بلا است در عشق چیست کارت
هر دم جفا کشیدن از دست پیوفائی

ای که از عاشقی همی هر لحظه صد سخن میکنی — آه اگر عاشق شوی باز از این سخن میکنی
گرچه دایم بر سر ایران جور میکنی ولی — پیش از این هر گنهی آنچه اکنون میکنی
وعده فردا که گویم نکنی تا خیر چیست — کار خیر است امر چرا تو دگر میکنی
مینمائی عارض چون آفتاب از روی مهر — مهر دیگر بر سر مهر من افزون میکنی
افسوس نکرد آن پری افسانه خوان بر سرم — عاشق دیوانه را تا چند افسون میکنی
گر چنین می‌آئی از هر گوشه‌ای سیلاب اشک — من ز دیده را از خانه بیرون میکنی
بگذر از افسانه و دلها بلائی گم مکن — ای که شرح قصه فرهاد و مجنون میکنی

هیچ درمیان جان و جانان نیست چون تو نیست
هیچ یک از ایشان بهتر از آشنا نیست

هر روز اگرچه با تو همیارم آشناست
خوارم چو روز اول یک ره نمی‌نماید

جان منست جانان تا او جدا نگردد
جانم ز تن جدا شد او را ازین چه آید

در کوی عشقبازی ننگ و نام بگذار
با یکدگر نزیبد رندی و پارسائی

تا دیده‌ام هلالا ابروی کار کرده
سلطان دلم خوشست و قد آن نگار کرده

ناگاه اگر ز ما سخنی گوش میکند
یک لحظه ناگذشته فراموش میکند

گوئی بدیگران سخن لاجرم نرسم
تا نشنوم حدیث تو خاموش میکنی

یکروز بر سر مجلس ما چهره برفروز
تا خنده با چهره با دگران نوش میکند

دست مرا بگیر و ز پا فتاده‌ام
با دیگران چو دست در آغوش میکند

کوش رضا بقول هلالا نمی‌نهی
گویا حدیث مدعیان گوش میکند

اگر بلطف بخوانی وگر بجور براني
تو پادشاهی و ما بنده هر چه تو فرمائی

ترا اگرچه پیاز کسی قبول نفتد
مرا ز جان بتوانم که باز نتوانم

بهر کسی که نشستی مرا بخاک نشاند
وگر بخاک نشینی تا بر آتشم ننشانم

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم
تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی

بهر کجا که رسیدم ز خوبان تو نشنیدم
چو روی خوب تو دیدم بهیچ بر نگزینم

بغیر جان و دلی کز تو در میان نگذارم
امید هست که آنهم نماند و تو بجائی

زروی شوق هلالا هوای بزم تو دارد
وزین هوس غزلی گفت تا بلطف بخوانی

ز هجر آن پری رو کردمی گریم بگلزاری
چو غنچه بردمد صد قطره خون از نوک هر خاری

کرم فرما بنزد تیره روزان شب هجران
در آی آفتاب و شمع را بنشان بپیش کاری

ز خلقت تر دماغی بیش هست یادگار حیرت
مدار دامن ز خون شسته چو گل در روزه بازاری

بنیش غمزه‌ات دردی مزن بر جان عاشق
بر حمت مرهمی نه بر جراحات دل افگاری

مران ای شهسوار حسن چندین بر دلم جولان
بزیر هر سم توسن شود آه گرفتاری

بر خیز تو در هر حلقه دیوانه دیگر
ز آن توئی جمله ز کثرت هر گوشه چه کاری

چو مهر عارضش دوری مجال از جور اوراق او — هلالی را نگه نبود روز روشن چیز دشوار

شب فراق ز صبح نجم خبر چه پرسی — چو روز من سیه است از سحر چه پرسی
ز جان که همره من نبود به هیچ جرم — ز یار مهربان دیگر چه پرسی
رسید جان بلب ای یار مهربان زخبر — گذشت حال ز پرسش خبر چه پرسی
مپرس کز غم هجران چه بر سرم آمد — مرا که شرح ز اندر دسر چه پرسی
مگو که حال تو ای جان بدست هست و هنوز — هزار بار بپرسم از آن بتر چه پرسی
ز دو هفت ره عشق جمله با خبرم — در این طریق ز من هر چه پرسی پرسی

ز کوی محنت هلالی بکعبه کی پرسی
تو شاکن حرمی از سفر چه پرسی

کشتی مگو که بنده فرمان کیستی — ما بنده توایم تو سلطان کیستی
جان میدهند بهر تو خلقی ز هر طرف — لایق ز این میانه تو جانان کیستی
می میهنت که بر سر نازد ز کشتنه — تا باز در کمین هوی و جان کیستی

ما از غمت هلاک و تو با غیر همنفس — بنگر که بهر درد تو درمان کیستی
خورشید از رخ تو روز هلالی سیاه شد — تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

یار خود را ز صحبت اغیار بهتر کاشکی — با کهی عاشقان همسایه بودی کاشکی
در بدیوار بی فکندی سایه و محرم ز تنگ — قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی
خویش را ز آن گفتن هر جور تسلی کاش داد — آنکه او بیگانه را بسیار بودی کاشکی
ذره را از بهر چه قدری هست پیش آفتاب — قدر من هم هیئت آن مقدار بودی کاشکی

رهی و دلبر هلالی همچنان نا گفته ماند
عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

ای کمالت جمالت در کمال خوبی — عالم از ناز تو پر شده ناز نین عالمی
خرمن آدم چو بهر دانه بر باد شد — هیچ کند با دانه خال تو سنگین دلی
مهر صد ساله را در یک نفس جان میدهی — با تو که با شد بسی را احوال همدمی
سینه را کشتم ز پیغام تو های غمناک گفت — با غمش جانا که غم با هم چه جای با غمی

مجلس شورای ملی

کر هلالی از درت محروم شد پیر چیست
در حریم آنحرم کس را نباشد محرمی

دلا رفت آنکه وصل دلستانم در کنار آرد
نشاید زنده بودن گر چنان از دست دادم زار

زمن پرسید شرح قصه یعقوب و یوسف را
که پر غم گفتم و عشق جوانی داشتم روزی

ز جورت هر زمان افسانه دارم عیش انشا عیش
هر از لطفت هر جا داستانی داشتم روزی

عذار از جاره گیرش لاله آرد زر و لعل آرد
بصد افسوس گوئی ناتوانی داشتم روزی

دهن پر گفتگوی شوق و زبان در دم لبون مادر
مرا با یار چشم فرخ خوابی داشتم روزی

چو برق طعنه بیجا خانمانی سوخت از ناسخ
من بیچاره هم خانمانی داشتم روزی

هلالا میرسد آهم بماه آسمان شبها
بیالا آنکه ماه مهربانی داشتم روزی

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی
نمیدانم تو را فکر که یکی با تو نمیدانی

نگهبان تا متوانی از جفا گردون بدامان شو
که بعد از کشتنم نتوان بدامانی پشیمانی

قرب تر جان محروم فتنه ای تا با تو همدم باشد
اگر بشنیدی این فتنه را از پا نشانی

دلم گر روی بگذارد بار بی استوانم را
که میخواهم بیک کس را نخوانم بمهمانی

هلالا دشمنت آماده دار اقلیم دیگر را
محبت بین و از جان و دشمن بادشمن جانی

عذار از روی شیدا قان نگاهی
بیا ای آفتاب عالم افروز
نگاهی کن بحالی گه داری
که دارم از تو صد حاجت نگاهی
بیا ای آفتاب عالم افروز
که پیش آمد شب روز سیاهی
رفیقا شب از من بر حذر باش
مرا خواهم سوخت عالم را آباهی
بنزد خوشه از خرمن عشق
نمی ارزد همه عالم بکاهی

هلالا خاک پای سوزش کند کن
چه دانی یکشی از خاک راهی

زمن بیگانه بیگانه با غیار با ایستی
چرا با دیگران یار است با من یار با ایستی
در آن کو رفتم و از دیدنش محروم برگشتم
بهتر آنجا ز او لعلت دیدار با ایستی
چه یار است این که هرگز در نیاز من نمی بینی
ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار با ایستی

بجرم آنکه در حجاب رویش دیدم — بیا بهر دو از چشم من صد خار بالیتر

بصد حسرت هلالا محمود یار از در در آمد خارج

طبیب درد مند از غم بیمار بالیتی

من بگویم که دوای یار مرا بالیتی — او نه که صبر ها زار مرا بالیتر

لطف خوبان در کرشمه علاج دل کرد — از ضعیف یار دل آزار مرا بالیتر

این همه خواب که بخت سیه من دارد — او نه که دیده بیدار مرا بالیتر

فرق پیکان ترا صید ندانست دریغ — زخم آن سینه افگار مرا بالیتر

وصف آن زور چو کمان بش هلالا نکشم

لعنت آتشین شب تار مرا بالیتر

بر من زار ستمها کردی — بار کا الله کرها کردی

کاشکی حال من از من پرسی — تا بگویم چه ستمها کردی

من ز راهت قدم از سر کردم — تو ستم خاک قدمها کردی

ساقیا وقت تو خوش هلا مدام — که بیک جا زده عمها کردی

کرچه کشتی چو هلالا ما را — فارغ از جمله المها کردی

محمد عربی آبروی هر دو سرا — کز کف خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیده ام که تکلم نمود هنگ مسیح — با حدیث لب لعل روح پرور او

که من مدینه علم علی در است مرا

عجب مخسته حدیثی است من هلاک در او

دلا تا توان مهر کسی مورز — که شیخ سیرت بکیت کشد

شو غره کرا بتی چرخ را — قضا و قدر زیر زینت کشد

کر قحبه که بر آسمان رفته — اجل عاقبت در زینت کشد

ایخواجه چند از که ز گوهر جویم — دین جمله فریزه کر من صدف ماست

ما هیچکاره نیم که بر ما همه کس را — خوری رسد و آن بتحقیق شرف ماست

از نیک و بد جمله ام نالیم — ایشان همه بنده اند از طرف ماست

مهر کمش هلال که عاقبت چو هلال — بلند مرتبه گوی فلک بمقام شوی
هفته از نظر خلق باش ماه بماه — کرت هوست که منظور خاص و عام شوی
خمیده قامت و زار و نزار شو یعنی — چو ماه نکم خمیده تا تمام شوی

چو من بدام بتان هر که نوحه نیکند — هوس کند که دگر بار بیشتر بلغد
بیاد شمع قدحچین بوجد پروانه — که شعله اش چو بپایان رسد دگر نرقصد

رباعیات

یاران کهن که بنده بودم همه را — در بند جفای خوبشتودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید دمی
دیدم همه را و آزمودم همه را

باز آی که از جان اثری نیست مرا — مدهوشم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بکوی تو پرواز کنم
لیکن چکنم بال و پری نیست مرا

در عالم بیوفائی کس خرسند نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست
انکس که در این زمانه او را غم نیست
یا آدم نیست یا از این عالم نیست

ای سیم ذقن این چه دهان و چه لبست — وین اعتدال چه خال و این چه زلف عجبست
روی تو در آمد و زلف مشکین چه عجب
هر روز در آفتاب در میان روز است

آنانکه تمامت ز نمک سخته اند — در ذات و وجوت ز نمک بخته اند
با شیرهٔ جانها نمک آمیخته اند
تا هیچ تو صورتی بر انگیخته اند

تا کی دلتا ز خرخ خزین خلعه بود — با محنت و درد همنشین خلعه بود
خشنا بشی روزگار پیش از غم تو
تا بود چنین بود و چنین خلعه بود

دیدم که کج و خسته از نیشب تر — بر شبه و عجش نهاده در پیش نظر

کهتم که برد دور زلف یارم بنگر بربسته دگر باشد و خورسته دگر

یار آمد و یار دلنواز آمد باز بهر دل خسته چاره ساز آمد باز

عمرم همه رفته بود از رفتن او

صد شکر که عمر رفته باز آمد باز

در دا که اسیر تنگ و نامیم هنوز در کفت و شنود خاص و عامیم هنوز

ننگ عمر تمام و ناتمامیم هنوز

صد بار بتو جستیم و خامیم هنوز

امروز زصد میگذرد سوز فراق وین شعله آه آتش افروز فراق

روز عجبی پیش نیامد یارب این روز قیامت است یارو ز فراق

در عشق تو کس نیافت جز بیم و امید بر حال عاشقان تو بود در همه حال

کو صحبت تو مدام تا نوشت و گوارد در هجر تو تا بود رنجت و ملال

من باغه بجوم خرد مند خورم یا از کف خوبان سر خشت خورم

هر گز نخورم زباده غلوان نکنند حاشا که کباب باده نوکند خورم

نا از تو حیات جاودان نخواهم نا عیش و تنعم جهان نخواهم

نی کام دل و راحت جان نخواهم آلا رضای تست آن نخواهم

در همنفس چندگه یارید بمن عاشق شده ام مرا گه آرید بمن

چندم گوئید گر فلان دل بکسی بست من دانم و دلهای شما حه دارید بمن

تا چشم تو غمزه از خلاهر بون صد دلشده عشقباز خلاهر بون

نا از طرف تو ناز خواهر بون

از جانب ما نیاز خلاهر بون

در راز تو صبوری شاید مرا نه حد است وصل تو بخشایش خواهش دگر مباد

آهسته رو ای دوست که در دل همره تست

زنهار چنان مرو که ما را مزار نیست

بگذار خشم از دست جفاکیش تو این نیست طریق بنده پرور دانش تو

گر من گنهی گاه ز شیوه تو شد

عفو من بیگناه در کیش تو

گر در پی آزار منی رنجه مباش گر بر سر پیمان نروی مجوی

خوش باش و بجز خویشتن مغرور بر عاشق خود هر چه کنی معذوری

با هر که نشینی و قدح نوش کنی

از رشک مرا خراب و مدهوش کنی

گفتم چو ترا خورم ترا یاد کنم گر تو ستمی کنی ز فریاد کنم

در پنجه غیر پنجه کی کن تا کی سیم از تو بلا و رنجه کی کن تا کی

جا زا با جای شکنجه کی کن تا کی

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۶
کتابخانه

کتابخانه جعفر سلطان القرائی
تاریخ ۱۳۰۰ قمری